



کهن سروده های
جهانگیر صداقت فر

کهن سروده های جهانگیر صداقت فر

غزل.....

مثنوی.....

قصیده.....

چهار پاره.....

رباعی.....

ترانه.....

قطعه.....

از این سراینده تا کنون گزینه‌ئی از اشعار در دفاتر زیر منتشر شده است:

۱- غریبانه؛ ۱۹۹۵

۲- آزمون برگزیدگی؛ ۲۰۰۳

۳- خطابه‌ی کفر؛ ۲۰۰۶

۴- سمفونی سرگذشت یک قوم؛ ۲۰۱۳

این کتاب‌ها را می‌توانید در تارنمای jahangirsedaghatfar.com

ببینید و نیز بعضی سروده‌ها را با صدای شاعر بشنوید.

یکبار در پیشگفتاری بر پیشانی کتابی دیگر گفته بودم، و اکنون نیز پیش از آنکه دیگران بگویند، من خود در آغاز با صراحت و کمال صداقت اذعان می‌کنم که این سروده‌ها ذره‌یی از یک قطره حتا به اقیانوس بی کران و کرانه‌ی شعر و ادب پارسی نمی‌خواهند افزود؛ و نیز، به هیچ روی داعیه‌ی ارزشمندی ثبت در سطری از تذکره‌یی در کتاب تاریخ ندارند.

پس چراست، و به چه نیت است که این مجموعه را در آستان پیره سری جمع و جور و تدوین کرده‌ام، و در این زمانه‌یی که شعر دیگر از منزلتی بایسته برخوردار نیست، این دفترک را به دست چه کسان می‌بایدم سپرد؟

به هر دوی این پرسش‌ها پاسخی در خور ندارم. این واقعیت را می‌دانم اما، که در مجال اندکی که عمر مرا باقی ست، نه خیال خام ماندگاری در سر می‌پرورم، و نه اشتباهی اشتها را بدین ارتکاب وا می‌دارد! می‌پندارم، شاید، -اگر چه باغچه‌ی خردک شعرم را در حد توان وجین کرده‌ام- جسارت از بن برکندن و به زباله دان افکندن این نهالکان به دست خود کشته و به جان پرورده را در خود نیافتم؛ چونانکه انباری از کتاب‌ها و نوشتجات و عکس‌ها و خرت و پرت‌های دیگری که تنها به خاطر خاطراتی که در من زنده می‌کنند، و صرفاً یادگارانی از زندگی پرفراز و فرود بیش از هفتاد سال عمر من اند.... این سروده‌ها نیز برایم انگاره‌های بیش از نیم قرن یادمان اند.

باری، این زمان که این گزینه‌ی کهن سروده‌ها را قصد به زیور طبع آراستن دارم، ضروری دانستم که این مهم را نیز، برای مخاطبانی که به احتمال با سابقه‌ی کارهایم آشنا نیستند، به اجمال یاد آور شوم. روند حرکت زبان شعری من، در یک مسیر تحول یافته، از سبک و سیاق کلاسیک آغاز، و به تدریج به شیوه‌ی "شعر نو" گرایش یافته است؛ و لذا، کارنامه‌ی عمر سرایش مرا، تنها در اشعار سبک نیمایی می‌باید جست. مع هذا، تا امروز و هنوز، هر آنگاه شعرکی دوست داشته در قالب اوزان عروضی عرض اندام کند، من چاره‌یی مگر سپر افکندن نیافته‌ام!

نکته‌ی دیگر اینکه، کهن سروده‌های این دفتر، به استثنای دو سه چند، بی تاریخ اند، و لذا، بر اساس تاریخ سرایش تنظیم نشده اند.

خوشا، و بادا که خواننده‌یی را بیتی از این دفتر به مذاق خوش آید.

جهانگیر صداقت فر

بهار ۲۰۱۸

غزل.....

مثنوی

قصیده.....

چهار پاره.....

ماجرای شهر عشق

ای بهارِ کوچه باغِ با صفای شهر عشق
شهرزادِ خوش کلامِ قصه‌های شهر عشق
راه بنمایم به امنِ بی‌ریای شهر عشق
چاره کو تا لحظه‌های دیرپای شهر عشق؟
بس نشان از شعر من در جای جای شهر عشق
این منم، این ورشکستِ بینوای شهر عشق
پر زدم از بسترت تا کبریای شهر عشق
حیرت انگیز است، باری، ماجرای شهر عشق!
آشتی بر من روا دار ای خدای شهر عشق

آشتی کن با من ای دیر آشنای شهر عشق
مر مرا تا مخملینِ خوابِ خوش رویا ببر،
بر نمی‌تابم دگر نیرنگِ رندِ روزگار
فرصتی کوتاه و عمرِ درگذر بس تیزپای
گر چه خود من ناشناسم در حریمِ عاشقان
وسعتِ سرمایه هستی به سودای تو سوخت
حظاً وصلت تا مرا در لذتی بی‌واژه برد
کوچه‌ها هنگامهٔ مجنون، ولی لیلی کجاست؟
طاقتِ قهر توام پیرانه‌سر مقدور نیست

مرگ زودآیند گل‌ها

زندگی تکرار یک رویای بی‌تکرار بود
عمر ما کابوس دوزخ گون خوابی خوفناک
نسل‌ها پوششگران منزل مقصود و آه
ظالمان فرمانروای خاک بودند از ازل
ما زوال آرزوها را نمی‌دیدیم از آنک
در شتاب لحظه‌ها گهواره ناگه گور شد
آرمان شهری که در اوهام می‌جستیم ما
اشک حافظ را ز جور دلبران خونین مبین
برتر از اندیشه‌ی خیام هیچ اندیشه نیست
بر مدار عقربک‌ها گردش پرگار بود
یا مگر خود پوچی هیچای یک پندار بود
انتهای خارلاخ هر گذر دیوار بود
کاتب تاریخ اما، راوی انکار بود
بر دل آینه هامان ماتی زنگار بود
مرگ زودآیند گل‌ها باوری دشوار بود
چون سرابی در خیالی خام، بی‌مقدار بود
در شفق شمشیر سلاخ زمان در کار بود
در پیام هر رباعی "دم غنیمت‌دار" بود

کاش می‌شد...

کاش می‌شد با شرابِ عشقِ مدهوشت کنم
کاش می‌شد هوشیارانه توی بی خویش را
با نوازش‌های چنگ و بوسه‌های نوش و نیش
ببرِ ناآرامِ تن را از قفسِ سازم رها
آنچنان در شعله‌ی لذت بسوزانم تو را
آتشی در جانت اندازم ز شوقِ اشتیاق
تا فراموش نگردد شهیدِ نوشینِ وصال
ناز بی‌اندازه و شورِ جوانی در گریز:
در قدح ریزم تو را، ای نوشِ جان، نوشت کنم
با خودِ بی‌خویشتن یک شب هم‌آغوشت کنم
پرنیانی از کبود و سرخِ تن‌پوشت کنم
قصدِ جانِ آهوانِ دشتِ آغوشت کنم
تا حدیثِ آتشیِ دوزخِ فراموشت کنم
زیرِ بارانِ تنم آنگاه خاموشت کنم
گوشواری از غزلِ آویزه‌ی گوشت کنم
نازنینا، کاش می‌شد تا فراموشت کنم

خشکِ آخورِ تاریخ

هر روز ز دیروز و پریروز بتر شد
برگشت شتابنده عقب، عصرِ حجر شد
گردونه دگرگونه و هنجار دگر شد
هم‌خوانیِ جغد و زغن و جیغِ خطر شد
تابوت شد و دار و چلیپا و تبر شد
انسان حیوان گونه چو غولانِ دو سر شد
زیبا صفتی ننگ فزا، عیب هنر شد
در مدرسه از درسِ صفا صرفِ نظر شد
آلوده ز نادانیِ ابنای بشر شد
هیئات ز سیلابه‌ی خونی که هدر شد
نه اخترِ اقبال دمید و نه سحر شد

در خواب بماندیم و جهان زیر و زبر شد
در گردشِ معکوس، زمان سنج به ناگاه
با سحرِ ددان مسخ شد آدابِ تمدن
در باغ هم آوازیِ گلبانگِ هزاران
افرا و سپیدار به خاکِ سیه افتاد
آیین‌های تاریخ ز زشتی کِدر آمد
تفسیرِ فضیلت نه همانی ست که گفتند
ناموسِ صداقت ز مرامِ عرفا رفت
دامانِ زمین، مادرِ پاکیزه‌ی هستی
خشکِ آخورِ تاریخ چراگاهِ زمین است
ما شب زده خفتیم به بیغوله‌ی غفلت

رویاگری

در حجله گاهِ بسترِ یادِ تو سایه گستر:
شوقِ گناه بر سر، شورِ شباب در تن
شب پشتِ پرده‌ی خواب در انتظارِ مهتاب
در بسترِ شبانه، لختِ تو در میانه
بانویِ خوب رویی در غایتِ تکامل
شیرین ادا و رعنا، لولی‌وش و فریبا
بر رویِ سینه لغزان لرزانگانِ شیطان
افسونگر و هوسباز، آغوشِ آرزو باز
پس از چه رو بمانم در انتظار هر شب
در اشتیاقِ شهوت تن می‌دهم به لذت
در خوابِ آرزوها رویایِ کام جویی‌ست

تندیسِ شاهکاری از پرنیان و مرمَر
سُکر شرابِ خواهش در شطِ شبِ شناور
بر گلبنِ تمنا گلبرگِ صبر پَر پر
انگاره‌ی حضورت طرحِ صریحِ باور:
بالا بلند و موزون، زیبا و نازپرور
الگوی بهترین‌ها، دلخواه پای تا سر
اغواگر و هوسران، شوخ و لوند و دلبر
بی‌پرده درمی‌آیی، افکنده جامه از بر
کآید به گوش شاید، آهنگِ حلقه بر در؟
تا با من است یادت در حجله‌گاهِ بستر!
کو از چکامه‌ی عشق رویاگری نکوتر!!

در آستانِ میعادِ ناگزیر

قدرِ ما نشناختند و مهلتِ پایان رسید
سنگلاخی صعب بود و پرتگاهی پرنشیب
شک و باور در یقینی بی‌گمان سرخورده مُرد
علم و دانش چون نهالی بی‌ثمر باری نداد
و آنچه جان در برد از غارتگرِ تیغِ قضا
دردها را چاره می‌جستیم در دیوانِ شعر
گرچه رویا را توان بال و پر پرواز داد
یادها در چرخش دورانِ خزانی بود و تلخ
از سرآغازِ تپش آبشخورِ دل عشق بود
اعتبار از ما رباییدند، وقتِ جان رسید
انتهای راه بنگر تا چسان آسان رسید
این زمان، پیرانه‌سر، هان! نوبتِ ایمان رسید
بذر ما تا سر برآرد آفتِ توفان رسید
بیش و کم نه، جملگی یکجا به نامردان رسید
خودفریبی بود؛ کی مرهم، کجا درمان رسید
هرگز اما تا فرازِ بی‌غمی نتوان رسید
شادمانم؛ دیگر اکنون موسمِ نسیان رسید
خونِ دل خوردیم عمری تا دمِ پایان رسید

فانوس در ظلمات

این قافله انگار که سالار ندارد
در این گذرِ شب زده‌ی شوم بلاخیز
این رهرو سرگشته به کژ راهه‌ی غفلت
آهنگِ جرس مرثیه‌ی خون خزان است
از زخم دلِ خاطره خون ریخته بر خاک
در حافظه‌ی خاک مگر مسلخِ یاس است
گلبانگِ خروسی سحر آرایِ سفر نیست
احوالِ جهان منقلب و هیچ حریفی
ابری که چنان نعره‌ی تندر به گلو داشت
دیوانِ حماسه‌ست غزل نامه‌ی تاریخ
سرمنزلِ مقصود سراپرده‌ی نور است
در پرتگه صخره‌ی ایثار خطر کن
تاریخ سفرنامه‌ی مردان طریق است

چاووشوشی چابک و عیار ندارد
ره‌دار یکی دیده‌ی بیدار ندارد
رهوار سبکپوی هشیوار ندارد
پژواک بجز زوزه‌ی گفتار ندارد
خیلی‌ست به خون غرقه که غمخوار ندارد
کاین قافله ره توشه بجز خار ندارد
قمری گل خورشید به منقار ندارد
زین مدعیان دانشِ رهکار ندارد
پیداست دگر زهره‌ی رگبار ندارد
ترجیعِ سخن مانعِ تکرار ندارد
گردونه مگر گردشِ پرگار ندارد
آیینِ رسالت ره هموار ندارد
ردّی ز زبونانِ نگون‌سار ندارد

سنگلاخِ طریقِ مقصود

راهیست ناگزیر و به پایان نمی‌رسد
زخمی که بر جداره‌ی جان و جهان ماست
تمکین نمی‌کند به سکون در کرانِ کف
پروا کند ز چالشِ غرقابه‌ها اگر
تن در نمی‌دهد به خطرگاهِ حادثات
باکش ز نابکاری رعد - آذرخش نیست:
تا نگذرد سفیرِ فصول از خمِ خزان
آزاده زیست باید و لبریزِ آرزو:
پا در رکابِ مرکبِ مقصود، خود بتاز
رهوارِ بی‌مراد به سامان نمی‌رسد
با مرهمِ شکیب به درمان نمی‌رسد
خیزابه گر به نقطه‌ی نقصان نمی‌رسد
رودِ روان به ساحتِ امکان نمی‌رسد
مرداب اگر به نهضتِ توفان نمی‌رسد
ابرِ خطر نکرده به باران نمی‌رسد
سرسبزیِ عروس بهاران نمی‌رسد
رهپوی نا امید به جانان نمی‌رسد
رهوارِ بی سوار به سامان نمی‌رسد

در لحظه‌یی برهنه

بارانِ سرخِ بارد، تا ابرِ دیدگانم
حسرت به دامنم ریختِ ظلمِ زمانه و سوخت
خود در فصولِ باران، چترِ پناه بودم
مرگِ بنفشه‌ها را دیدم به شامِ پائیز
بالا بلندِ یلدا از طاقِ شب گذر کرد
بر گرده‌گاهِ احساسِ روییده دشنه‌ی دوست
در حلقه‌ی حریفانِ یک یارِ جانی‌ام نیست
ره پویِ تیزِ پایم در کارِ مهرورزی
”منتِ خدای“ گفتم، ”عزّ و جل“، هر چند
در لحظه‌یی برهنه اسرار بر ملا شد:
درد آشنا خدا را، دریا ب حالِ ما را
باری، در این گذرگاه، یک غمگسارِ هم‌جان،

دردِ جگرِ گزا را پنهان نمی‌توانم
از تار و پودِ اعصاب، تا مغزِ استخوانم
در آفتابِ مرداد تا کیست سایبانم
دریافتم که من نیز در معبرِ خزائنم
نشکفت غنچه‌ی صبح، در باغِ آسمانم
بر سینه نیشِ زخمِ شمشیرِ دشمنانم
شعر است و باده‌ی تلخ هم‌صحبتِ شبانم
در راهِ کینه‌توزی لنگ است کاروانم
بر باد خیزِ طوفانِ آویخت بادبانم
جبارِ جبر دارد در رای خود عنانم!
زین دردِ دیرپا رفت بر باد دودمانم
یک هم وثاقِ انسان، این است آرمانم

پرده بردار ...

تن رها کن ز حجابِ قفسِ پیرهن
میهمان کن نگهم را به نمایِ بدنت
تار گیسوی سیه فامِ شکن در شکنت
عطرِ سُکرآور و مردافکنِ چون یاسمنت
تا کی آید به صدا سازِ خوشِ درزدنت
می‌کنم شمعِ شب افروز به هر انجمنت
دفتری نیست که پُر نیست ز نابِ سخنت
چه نهان داشته‌یی در حرمِ پیرهن
راه بنمای به پیچ و خَمکِ خویشنت

پرده بردار ز تندیسِ بلورینِ تنت
من همه دیده تمنای زیارت دارم
شاهدِ بختِ من و قبله نمایِ رخِ توست
واکن آغوش که هوش از سرِ هشیار بود
مجلسِ بزمِ مهیا و می کهنه به جام
گر نسوزانیم از آتشِ بی مهری خویش
لحظه‌یی نیست که با یاد تو آمیخته نیست
چشمِ من محرم و چشمِ دل زائرِ مشتاق
من سرگشته ره از چاه دگر نشناسم

بر بالِ مرغِ طوفان

در کوی شب شکستند گلبنگِ میگساران
تا رخت بندد از شهر خنیاگرِ سپیده
آوازِ آشتی را از کوجه‌ها ربودند
آغوشِ پرده‌ها را در پنجره دریدند
بر رهگذارِ میقاتِ دارِ بلا نهادند
آیینِ مهر و وحدتِ میراثِ ماست، هیهات
عشق و شعور و شادی، سرمشقِ نسل‌ها بود
تا دور دیدِ این دشت، جشنِ شکوفه‌ها بود
چون فتنهٔ تاران بی‌وقفه خشک و تر سوخت
تابوتِ خونِ لاله بر بالِ بلبلان رفت
ما را حرام کردند بر ساقه‌های رویش
تا امتدادِ تاریخِ تندیسِ خسروانند
ما باورِ بهاریم، ابر امیدواریم
بر بالِ مرغِ طوفان تیراژه طاق بسته‌ست
آیندگان خدا را، در دادگاه فردا

دردِ به جا مانده در سبو

پر می‌کشد به پرواز شهبازِ آرزویم
نقشی ز شادمستی ست تصویرِ رو به رویم
در ساحتِ سخن نیست امکانِ گفتگویم
تا گسترای عشق است میدانِ جستجویم
در صحنِ مهرورزی رهوارِ تیزپویم
شور و شراره برجاست در جامِ کام جویم
پر کن پیاله‌ای یارِ دُردی ست در سبویم
بر بادِ هرزه‌گو رفت آوارِ آبرویم

آغوشِ اشتیاق باز است تا به رویم
چون چشم می‌گشایم بر برکه‌ی نگاهت
لب گر نمی‌گشایم در آستانِ حُسنت
در فُرصتای امکان مرزِ نهایی نیست
در راهِ قهر و کینه لنگانه لنگ پایم
از جوش مانده هرچند در خُم شرابِ شهوت
پیرانه سر مپندار مستی به ساغرم نیست
از عشق برنتابم، گو گر به گردِ گیتی

من رفتم

برای دوست، بدری ترویج، و به استقبال غزل "من ماندم" اش

ز نعمت‌های بارش سیل باران ماند و من رفتم
به دشتِ خاوران خار مغیلان ماند و من رفتم
بلای خانمانسوز زمستان ماند و من رفتم
غبار آلوده طرحی از بهاران ماند و من رفتم
به باورهای ایمان کفرِ شیطان ماند و من رفتم
گروه مردمی سر در گریبان ماند و من رفتم
هزار و قمری و درنا به زندان ماند و من رفتم
شعاری پوچ ماند و یاوه، هذیان ماند و من رفتم
نمائی تیره از فردای ایران ماند و من رفتم
حریمِ خانه و کاشانه ویران ماند و من رفتم
دریغا ریشه در خاکِ نیاکان ماند و من رفتم
کتابِ یادها در کوی یاران ماند و من رفتم
به قلبِ خون فشانم داغِ هجران ماند و من رفتم
امانت با اهورامزد یزدان ماند و من رفتم

به شهر خوب من جاپای توفان ماند و من رفتم
ز سیلاب بلا زیر و زیر شد باغ بار آور
پس از سرمای دی امیدوارِ فرودین بودم
در آفاقی سراسر شعر و شوق و شادی و مستی
حریم حرمتِ محرابِ عشق آلوده‌ی کین شد
ز جمع خرمِ یارانِ بزمِ شادخواری‌ها
قفس شد گسترای بی‌حصار مهدِ حریت
ز رستاخیز میهن دوستان در راه آزادی
به چشم‌انداز رویاها نماند امید فردایی
به جان در راه آبادانی آن خاک کوشیدم
من آنجا ریشه کردم پشت اندر پشت و در اعماق
مرا دلبستگی‌های فراوان است با آن بوم
به مادر خاک، باری، عشق می‌ورزم ز ژرفِ جان
در آن کابوسِ شوم لحظه‌ی بدرود، شهر من

هوسِ وصلتِ خوبان

پیرم و باورِ برنایی طوفان دارم
آنچنان تیز گذر بود مرا فصلِ شباب
دلَم از تنگیِ این باغکِ بی‌برگ گرفت
پیکِ پایانی اسفندم و در سینه‌ی سرد
گر چه غافل نگذشتم ز گذرگاهِ بهار
نکنم ترکِ هوسرانی اگر دست دهد
آسمان وسعتِ پرواز به بی پایان هاست
زندگی قافله‌یی گمشده در رازِ بقاست
”نقدِ امروز به گنجینه‌ی فردا مفروش“
مفریبم به فریبایی فردوس، که من
دلَم از جورِ حریفان همه خون است و هنوز
قصِدِ غرّیدن و توفیدن و عصیان دارم
که هنوز از گذرش سر به گریبان دارم
ابرِ پُربارِ بهارم، سرِ باران دارم
مژده‌ی گرمیِ آغوشِ بهاران دارم
آرزوهای به دل مانده فراوان دارم
تا در این پرده سرا رخصتِ سامان دارم
بسته بال و پرم ، اما سر جولان دارم
چه هراسی مگر از مقصدِ پایان دارم؟
من بدین باورِ بی‌شائبه ایمان دارم
در صفِ دوزخیان حوری و غلمان دارم!
سرِ پیری هوسِ وصلتِ خوبان دارم

غزل فریادِ میهن دوستی

فَر زرتشت است، اینک شعله در مجمر کنید
بس حماسه زاد خواهد خود اگر سر بر کنید
زود بادا، تا گل آزادی‌اش زیور کنید
چاره‌ی ناکامی این مام بی‌مادر کنید
با صلا‌ی شوق و شادی گوشِ شیطان کر کنید
دخترانِ خاکِ خاور، برگِ گل در بر کنید
مادران، بادا که فردا تاجِ گل بر سر کنید
خونِ بی‌غش از خُمِ خیام در ساغر کنید
از سرِ گلدسته گلبانگِ انا الحق سر کنید
آرزوی چشمه‌ی خورشید را نوبر کنید
فصلِ رستاخیزِ دیگر ثبتِ این دفتر کنید
دشنه‌ی اندیشه تیز و چاره‌ی دیگر کنید
عدل را در دادگاهِ داوری محور کنید
ای هشیواران، شما محضِ خدا کمتر کنید
در سر آغازِ عمل اندیشه‌ی آخر کنید
عفو ما را زین همه اهمالِ شرم آور کنید
قلب هاتان را به جای عقل گر داور کنید
این غزل فریادِ میهن دوستی از بر کنید

آتشِ عشقِ مرا آیندگان باور کنید
از دلِ اسطوره‌ها زاید و از بطنِ شما
منظرِ این زادبوم آذین به خونِ لاله هاست
مهدِ فرهنگِ رهایی بوده و دامانِ مهر
از گلوی سوگوارِ حمله‌ها شیون به پاست
چرکتابِ پوششِ خس نیست در شأنِ شما
گرچه اکنون خارِ خواریتان به سر افکنده‌اند
شوکران است این می‌تزویر در جام شما
گر چه آوازِ اذانِ بالفطره آهنگی نکوست
در عطشبارانِ باغِ بی‌شکوه فصلِ سرد
قصه‌ی تاریخِ ما تکرارِ نهضت‌هاست، هان!
من نمی‌گویم که خون با خون بشوید، آی نه
کینه بگذارید و دستِ دوستی آرید پیش
ما خطا بسیار کردیم از سرِ نابخردی
ما به چشم انداز فردا دیده بستیم، ای دریغ
داغِ غفلت گر چه بر پیشانی اعمالِ ماست
جز وطن خواهی ولی انگیزه‌ی ما را نبود
در عمیقِ خاکِ ایران ریشه دارد شعرِ من

تصویر پدر در آینه‌ی یاد

بی یاری می از غمات آزاد ندیدم
در معبرِ بیدادگری های حریفان
در کوره رهِ خاطره‌ها گشتم و از تو
سرتاسر این بادیه‌ی تف زده گشتم
راهی به سراپرده‌ی اسرار نبردم
تاک از شکمِ خاک کجاکج به برآمد
در مکتبِ بی رنگی درویش نهادان
از پشتِ کسان: مولوی و حافظ و خیام
زخمی به سرِ سنگ و خروشی زدلِ تنگ:
با یادِ تو بر خاک فشانم قدحی چند
تا مست نبود، دل تو شاد ندیدم
بنیادِ کسی را چو تو بر باد ندیدم
جز حسرت و اندوه یکی یاد ندیدم
چون قلبِ تو ویرانه‌یی آباد ندیدم
تا کفر تو در هیئتِ فریاد ندیدم
انگورینی راست ز بنیاد ندیدم
صافی صفتی مثل تو استاد ندیدم
اندیشه‌وری چون تو خلف‌زاد ندیدم
دل‌ریش‌تر از تیشه‌ی فرهاد ندیدم
تا مست نبود، دل تو شاد ندیدم

گلبانگِ امید

کیست این سهرابِ گش تیغِ پدر از هم درید
و آن عبث افتاده بر خاکِ تباهی، آن شهید؟
این چنین کاین وارثانِ لعنتِ شمر و یزید
ناخلف اهریمنانِ دون صفت می‌پرورید؟
از کدامین نطفه زادند این شیاطینِ پلید؟
نغمه‌ی شادی ز شبگیرِ سحر باید شنید
این بهارِ خون ز افسونِ ددان آمد پدید
مازیار و کاوه و بابک، ندا، گردآفرید
نوبهاران با نویدِ صلح می‌خواهد رسید
وَز بلندِ بام‌ها گلبانگِ "اینک، عید، عید"
هان! بیا ای قاصدک با کوله‌باری از نوید

هان، کیانند این جوانان زیرِ آوارِ امید
آن یکی دردانه‌ی غلتان به خون، دل‌بندِ کیست
هیچ حیوانِ خونِ همخونانِ خود هرگز نریخت
مادر ایران کجا در دامنِ پر مهرِ خویش
مأم میهن جز اهورایی نژاد از بطنِ خویش
چیست این آهنگِ غم پرورد بر شامِ شما،
موسمِ سبز آیتِ آزادی از ره می‌رسید
سرخِ این رایتِ پر افتخار از خونِ ماست:
باش تا پشتِ فصولِ برگریزِ زمهریر
خواهد از گلدسته آمد مژده‌ی آزادگی
چشمِ ما غربت نشینانِ تار شد در انتظار

موج خیزِ وسوسه

شبها به لای لای من گوش می‌کنی
چون موج خیزِ وسوسه خوابِ شبانه را
بالینِ من که برکه‌ی آرامِ لحظه‌هاست
بی‌پرده ره به پرده‌ی ممنوع می‌بری
کم کم حجابِ حجب ز جان برمی‌افکنی
دستِ مرا که تشنه‌ی شوقِ شکفتن است
وانگه مرا ز نشئه‌ی دلخواه اشتیاق
گردابِ لذتی تو که عطشانِ شعله را
تا می‌دمد سپیده، تو از راهِ شیطنت
من شکوه می‌کنم که سحر، گاه رامش است
شهدِ شرابِ شعرِ مرا نوش می‌کنی
با بوسه‌های تب زده مغشوش می‌کنی
با خواهشی عطش زده مخدوش می‌کنی
گیرم حریمِ شرم فراموش می‌کنی
آئینه را به غمزه هوس پوش می‌کنی
با چشمه‌های نوش هم آغوش می‌کنی
در خلسه می‌نشانی و مدهوش می‌کنی
در خویش می‌کشانی و خاموش می‌کنی
دعوت مرا به عیشِ شبِ دوش می‌کنی
اما مگر به لابه‌ی من گوش می‌کنی!؟

زمزمه‌ی هذیان

کأسوده نیاسایم از فائله‌ی طوفان
میراث سرابم شد در بادیه‌ی عطشان
این نطفه به بار آمد در دوزخی زهدان؟
این بارِ تعهدهاست در بارگه وجدان
چون شب‌نمِ شرم آجین بر ناصیه‌ی انسان
کاین جلوه‌ی انسان است در منزلتِ یزدان
آتش به شبستان زد افسونگری ادیان
پژواکِ نفیرم رفت تا حنجره‌ی عصیان
آهنگِ فنا دارد در حاشیه‌ی کیهان
خود شیونِ هشارست از مهلکه‌ی پایان
فرمود: همان جا جوی انگاره‌ی پردیسان
کس را به چه کار آید این زمزمه‌ی هذیان

تقدیر مرا این بود در دایره‌ی امکان
از طالع فرخنده سهمیم مقدر نیست
در نحسِ کدامین بام، یا شومِ کدامان شام
دیدنی کمرِ شاخه در موسمِ پرباری؟
شرآبه‌ی اشکِ شمع شاریده به پیشانی
در معبدِ بی‌محراب با سجده نیازی نیست
در خاطره‌ی تاریخ ثبت است، که همواره
از کنگره‌ی افلاک فریاد زد: بیداد!
این خاکیِ سرگردان، بی‌لنگر و بی‌سگان
زنگاریِ آینه فرسایشِ فرصت‌هاست،
دوشینه شرابِ آلود شیخیم به خواب آمد
افسانه‌ی ما باری، کلیتره سرودی بود

لحظه‌های در گذر

زیباتر از امروزها ایامِ زیبایی نبود
از دنجِ عزلتگاهِ شب آسوده تر جایی نبود
ای کاش در بی‌پرده‌گیِ پروایِ رسوایی نبود
گر در گذارِ زندگی بزمِ مهیایی نبود
ور نه مقامِ عاشقیِ مشروطِ شیدایی نبود
چون جلوهٔ تندیسِ تو نقشی تماشایی نبود
انگار کارِ آینه تنها تن‌آرائی نبود
در بازتابِ آینه تصویرِ گویایی نبود
گر در سرشتِ مردمانِ هنجار خودرایی نبود
جز نشئه‌یی بی‌دردِ سر ما را تمنّایی نبود
ما را مگر آغوشِ تو آهنگِ مأوایی نبود
پندار که در این سفرِ دیروز و فردایی نبود

بر محورِ اندیشه گر دیروز و فردایی نبود
تا هست ما را برقرار این فرصتِ ناپایدار
در پوششِ مهتابِ شب بزمِ هم‌آغوشی خوش است
پنداره‌ی پاینده‌گی بی‌شبهه پایان می‌گرفت
شرطِ نخستِ وامقیِ مجنونِ عذرا بودن است
در جستجویِ مهوشان گشتیم بر گردِ جهان
آرایشِ تن گر کنی، پیرایشِ جان نیز هم
باید به خویشِ خویشتن با چشمِ بینش بنگری
ما را کجا بود این چنین حاجت به جنگِ افزارِ کین
با یاری دود و دوا درمان پذیرد دردها
با کاروانی آرزو، عمری تلاش و جستجو
در هر نفس لذت ببر از لحظه‌های در گذر

فلسفه‌ی حیات

خبر از دل شدگان دارم و از دل شکنان نه
گر چه دیریست دل آسوده‌ام از دامِ هوس‌ها
عافیت قدر بداریم، که در گردشِ دوران
تا تبردار کمین کرده پسِ هر نفسِ عمر
آشیان بر خُنکِ باد صبا کرد توان، لیک
ز آن همه فخر فروشانِ سفر نامه‌ی تاریخ
تا به کی سخت به تنگ آردمان دغدغه‌ی رزق
فارغ از بیش و کمِ بازی تقدیر بمانیم
چشمِ امید به خود دار و به آفاقِ فرا روی
سخنِ سخت نسنجیده مگو، نرم دهان باش
پادشاهی هوسم نیست مگر در حرمِ عشق

زانکه این فرقه هشیوار هر آینه و آن نه
غافل اما ز هوسبازی سیمین بدان نه
لحظه‌ی راحتِ جان هست و سپس جوهرِ جان نه
دل به امروزِ یقین بند و به فردای گمان نه
تکیه بر هیبتِ ویرانگرِ توفان خزان نه
خود به جا خار و خسی هست، ولی نام و نشان نه
غمِ نامردی ایامِ بخور، غصه‌ی نان نه
غافل از فلسفه‌ی رودِ شتابانِ زمان نه
به نظر تنگی این تنگ سرای خفقان نه
نیشِ عقرب ز غریزه‌ست، ولی زخمِ زبان نه
بر سرم نازِ نوازش بنشان، تاجِ کیان نه

تغزل

کز لهیباش داغ دارد لاله‌بر دل یادگار
شعر خون پاشید بر دفتر چو اشکِ آبشار
خامه خاکستر نشین شد، واژه‌هایم سوگوار
راز هستی هرگزش، حاشا، نگردید آشکار
حبسگامی بیکران است آزرگارِ روزگار
عاشقان رازین شگون آید حیاتی پایدار
کی نشیند از دل خاکِ سترون گل به بار
جمله دیگرگون شود گردیدن لیل و نهار
هیچ دانش دیگرش هرگز نمی‌آید به کار
عشق مُرد و چرخ بیرون شد ز دور این مدار
رحمتی ابرِ بهاری، بر تَفِ شعرم ببار

آتشی بر دل نهادم آن هوس پروردگار
شعله افشان کرد تا عشق‌اش بسیطِ سینه را
حرمتِ هرمِ غزل را سوخت آهِ حسرتم
هر که از مینای عشقی آتشین جامی نزد
گر نباشد بیدلان را دلربایی در کنار
شهدِ شیدایی ست نوشِ چشمه‌ی آبِ حیات
تا نباشد اعتنای بی‌دریغِ باغبان
باز ماند جاذبه گر بینِ خورشید و زمین
درسِ آیینِ محبت گر بیاموزد بشر
”بر مدارِ عشق می‌چرخید چرخِ روزگار“
حرمتِ هرمِ غزل را سوخت آهِ حسرتم

کیست میانِ شما

نکتهٔ گلبرگ نیست، بوی دیارِ من است
در تپشِ نبضِ خاک مرثیه‌ی بهمن است
سر درِ آفاقِ شبِ رایتِ اهریمن است
همه‌ی گلخن، دریغ، برگِ گلِ لادن است
نعره‌ی تندرِ رسا، ابرِ شبِ آبستن است
کوچه سراسرِ گلو، شهرِ پُر از شیون است
وای، ببین این زمان، محبسِ بی‌روزن است
پا به رکابِ نبرد، رستمِ رویین‌تن است
فرصتِ تدبیر نیست، وقتِ خطر کردن است
کشتنِ سهراب‌ها توطئه‌ی دشمن است
آبِ عبثِ بیختن در دلِ پرویزن است
های حریفان مگر گاهِ شکوفیدن است
کز فرِ "فَرَوَهَر" جانِ جهان روشن است
کیست میانِ شما کارشِ تیرافکن است؟

باز در این رهگذر رایحه‌ی میهن است
جلوه گه یادها: گلشنِ اردیبهشت
از پر و بالِ پگاه خون به فلق می‌چکد
اشکِ شقایق به دشت آتش و خون می‌کشد
گر چه به زنجیرِ ظلمِ نایِ سحر بسته‌اند
ور چه طنابِ ستم بسته ره حلقِ خلق
ملکِ درفشِ کیان، خطه‌ی آزادگان
در پسِ اسطوره‌ها آن یلِ تک تاز بین
دلنگرانِ وطن بانگ بر آورده: "هان!
گستره‌ی خاوران مسلخ خون شد، ولی
چشم به ره تا یکی منجی دیگر رسد
طاقتِ طوفان شکست، قوسِ قزح نطفه بست
آتشِ زرتشت را مجمرِ زرین سزد
های وطن دوستان! مهرِ وطن نوشتان

تصویرِ راستین در آینه

فارغ ز فکرِ بیش و کم و خواهشِ تنم
بی‌تاب و بی‌شکیب پذیرای خفتنم
اکنون نمادِ شاخه‌ی بیدم، فروتنم
طوقِ محبت است به گردای گردنم
بر گردِ پودِ عاطفه‌ها تار می‌تنم
اندیشه‌های ناب‌ترین صبحِ روشنم
یک‌لا قبای ساده‌دلی پاک دامنم
اینک سپیدفام‌ترین برفِ بهم‌نم
بر زینِ شب نشسته و مهمیز می‌زنم
تا عرشِ کبریا، به خدا، رفته شیونم

پیرانه‌سر دگر تهی از شوقِ بودنم
بیداریم به جز غمِ تنهایی‌ام نداد
آن سرو قد کشیده به جولانگه‌ی غرور
سر بر نکرده‌ام نه ز سر در نشیبی است،
تا ره نیابد عشق به دنجای ایمنم
در ظلمتِ شبانه‌ی دل‌های بی‌امید
درویشیم نه لافِ گزاف است، بنگرید:
آن سبزِ نو شکفته‌ی اردیبهشت ماه
تصویرِ بی‌غرور من است این در آینه
فریادم از چه ره نَبَرَد تا دلِ شما

تسلیت

دلِ تسلیت ندارم منِ پیرهن دریده
همه ماند از تپیدن دلِ خاکِ داغ‌دیده
که شفق به خون کشیده نشنیده یا شنیده
نتواند آر نهفتن رگِ سرخِ سربریده
به نوایِ نوحه‌ی نیِ ابدیت آرمیده
چه پلشت گونِ سراپی، همه دیده و ندیده
نرسد امید فردا به کرانه‌ی سپیده
نرسد به انتهای سیلانِ این قصیده
به سرودِ لحظه‌هایم قطراتِ خون چکیده
بنگر نشانِ ما را به سطورِ این جریده
چه خطا گمانه کردم که تو رفته‌یی ز دیده

به که تسلیت بگویم که تو رفته‌یی ز دیده
چو به خشت سر نهادی، ز تپش گر اوفتادی
چه نیاز آسمان را خبر از غروب گفتن
نه ملامتیش در خور دِلِ خونی شقایق
مشکن به شیونِ ای شبِ ملکوت بیشه زاران
به طوافِ خاک رفتم پیِ واحه‌ی طراوت
اگر از کناره‌ی شب نترود آفتابی
ز چه رو زبان ببندم ز مدیحِ حسنِ خوبان
به کمال تا رسیده گلِ واژه‌های شعرم
به گذارِ این گذرگه خطِ خون عاشقان بین
تو حضورِ جاودانی که به ژرفِ جان نهانی

استقبالی پاسخ گونه از

غزل "آزمون محبت" نوشای شاعر

ابری به دیده دارم و چشم انتظارم
نوروزم و چو ابرِ سحرگه ببارم
برگرد تا به دیده‌ی منت گذارم
هر جا که رفته‌یی به خدا می‌سپارم
بر بوم نقشِ خاطره‌ها می‌نگارم
صد یک به واژه می‌کشم و می‌شمارم:
شایسته‌یی ز زمره‌ی خوبان شمارم
من عاقبت به دامِ غزل می‌شکارم
ای پاسدارِ قربِ سخن، پاس دارم
هر لحظه تا نظر فکنی در کنارم
تنها نشستام من و شب زنده دارم
پروا نمی‌کنم، چه کنم، جان نثارم
نوشا، خوشا که در غزلی یادگارم

آری، عزیزِ رفته سفر، بی‌قرارم
چون اشکِ شوقِ شبِ شبنمِ شبگیرِ فرودین،
ما را خبر اگر چه نکردی ز رفتنت
ای آشنای گم شده در کوچه‌ی حضر
چون جلوه‌گاهِ طلعتِ خورشیدِ صبحدم
بس بی‌شماره حسنِ خداداده آنِ توست
همت بلند و بی‌غش و صاف و سخن شناس،
عنقای قلعه‌هایی اگر یا غزالِ دشت
از شوقِ شعرِ نغزِ تو قلبِ قلمِ تپید،
تا سر بلند بگذرم از آزمونِ مهر
مهتاب و شعر و یاد تو در بزمِ خاطره
در سینه خواهش است و بلا در کمانِ عشق
البته، شعرِ ناب جهانگیر می‌شود

عشق در ره‌گذارِ زمان

بر شاخسارِ بهمن تا چون نشیند این بار
گیرم شکوفه بارد اردیبهشتِ پندار
اینک مگر به رویا افتد قرارِ دیدار!
تن پوشِ جانم اما، خاکستر است انگار
از هوش می‌برندم لولی‌وشانِ خمار
فرسنگ تا به فرسنگ، دیوارِ پشتِ دیوار
آفات در کمینند، ای هوشیار، هشدار!
فردای تا چه آید بر فالِ تو پدیدار
نقدِ بنفشه‌ها را در پایِ جام بگذار
پوشیده دار اسرار از دیدگاهِ اغیار!
هرجا شمیمِ گل بود، باری مرا به یاد آر

پیرانه سر دگر بار گل‌بانگِ عشق، زنهار
در موسم زمستان بر شاخه برف زبید
خوش بود وصلِ خوبان در حجله‌ی جوانی
در شعله‌زارِ خواهش شوقِ نوازشم هست
با جرعه‌ی نگاهی از برکه‌های آبی
از آرزوی وصلت تا ملتقای امکان
تا میوه بار آید بر شاخسارِ خواهش
دریاب بختِ پیروز تا فرصتی‌ست امروز
میعادگاهِ مستان در واحه‌ی بهار است
در برگ‌ریزِ پائیز با عشق در میامیز
آرامگاهِ عشاق در باغِ نسترن‌هاست

آن مایعِ سیاه

یک باغِ پرشکوفه صفا می‌فرستمت
با کاروانِ خوانچه‌ی الوانِ نوبهار
تا بشنوی حکایتِ غربتِ کشیده‌گان
در آسمانِ تو یک تک ستاره نیست
تا بشکند طلسمِ کسوف، ای دیارِ شب
دیدارت ار دوباره میسر شود مرا
تا جان به در بری تو ز آسیبِ حادثات
نوشا ز قولِ حافظِ شیراز گفته بود:
من از خمِ شرابِ کهنسالِ شهرِ عشق
آن مایعِ سیاه مگر خانه سوزِ توست
گلبوسه‌های نافه‌گشا می‌فرستمت
گلوآژه‌های مهر و وفا می‌فرستمت
یک نی، نوایِ شیکوه سُرّا می‌فرستمت
اقبالِ خوش به بالِ هما می‌فرستمت
طیفی نوین ز نورِ خدا می‌فرستمت
ساز و ترانه روی نما می‌فرستمت
طوماری از چکامه دعا می‌فرستمت
”با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت“
جامی به آرزویِ شفا می‌فرستمت
سرچشمه‌یی ز آبِ بقا می‌فرستمت

گلویِ شارگِ نازکِ دلان

برای حسین جانِ پریشان که قلباش گرفته بود

پریشان گشتم از حالِ پریشانت، پریشان جان
بلا دور است انشالله از جانت، پریشان جان

حریفان یک به یک دامن کشان رختِ سفر بستند
تو از دستم مرو، دستم به دامانت، پریشان جان

دلت پُر بود، می‌دانستم، از بی مهوری دوران
خبر کی داشتم از دردِ پنهانت، پریشان جان

دورنگی‌های یاران کار دستت داد، می‌دانم
مباد اما دهم از دست آسانت، پریشان جان

دلت ویرانه‌ی نامردی و نامردمی‌ها شد
بنازم آن خرابِ آبادِ ویرانت، پریشان جان

تو درویشِ قبا یک لایِ بی رنگی، نمی‌تابد
بجز صافی صفاپردازِ ایمانت، پریشان جان

سخن جز نیک از این و آن نمیگفتی، ببین اما
چه‌ها آمد به سر از این و از آنت، پریشان جان

مداوا میکنی دل را؛ شفای عاجلت در پیش
هزاران دل، هزاران جان به قربانت، پریشان جان

خدایت حفظ میدارد که تا عرشِ فلک رفته ست
دعایِ مستجابِ دوستدارانت، پریشان جان

دو یارِ جانی و ساز و شراب و سعدی و حافظ
بدین نسخه چه آسان است درمانت، پریشان جان

اگر چه این زمینِ تنگ جایِ جستجویت نیست
فراهم میشود میدانِ جولانت، پریشان جان

گلویِ شارگِ نازک‌دلان تنگایِ دلتنگی ست :
بلا دور است انشاله از جانت، پریشان جان

بیمارستانِ اوکلند - ۱۵ آوریل ۱۹۹۶

جوانمرگی

حاذقی اندیشه‌ی این دردِ بی درمان نکرد
کس ز یاران مشکلِ ما را کمی آسان نکرد
درشگفتم دل چرا عاصی نشد، عصیان نکرد
نورِ عشقی چاره‌ی یلدایِ بی‌پایان نکرد
نغمه‌پردازِ بهاری قصدِ این سامان نکرد
باغ را در فصلِ گل خشمِ خزان ویران نکرد
بختِ بد ما را به نوشِ جرعه‌یی مهمان نکرد
دستِ رحمانت به ما خواهشگران احسان نکرد
”کلبه‌ی احزان“ ما را لحظه‌یی بستان نکرد

بارالها! دردِ ما را مرهمی درمان نکرد
مشکلِ هر آشنا حل گشت با تدبیرِ ما
چون گلی نشکفته ناگه، ناروا پرپر شدیم
پرتو مهری به ظلمتگاهِ دل مایل نشد
در سکوتِ این زمستان سوزِ سازی برنخواست
بادِ پاییزی‌ست ویرانساز، اما این چنین
نوجوانی جامِ نوشینِ شرابِ زندگی‌ست
دردِ دل را، بارالها با تو گفتیم و دریغ
آنکه باز آرد به ”کنعان یوسف“ گمگشته را

تهران - ۲۷ فروردین ۱۳۴۱

آموزه‌ی تاریخ

تا سنتِ بیداد ز بنیاد نگردهد ویرانگه گیتی دگر آباد نگردهد.

سیمرغ اساطیر سزاوارِ قفس نیست
لیک آن که به تدبیرِ غلط دامِ خود افکند
یا آن که ز تلبیسِ کسان تن به قضا داد
در مکتبِ ایام، نوآموزِ خطاکار
بُرا نشود دشمنی تدبیرِ خلاق
آزاده روا نیست که آزاد نگردهد
فارغ ز دغلكاریِ صیاد نگردهد
وارسته از این جهلِ خداداد نگردهد
بی‌چوب و فلک یک شبه استاد نگردهد
تا ضربه‌خورِ چکشِ حدّاد نگردهد

امید، اگر چند که خود طرفه فریبی‌ست
سروی که نشد ریشه‌کن از یورشِ طوفان
تاریخ گواه است که انسانِ هشیوار
تا "تیر" نگرديد، "امرداد" نگردهد
حیرت مکن از ملعبه‌ی باد نگردهد
تسلیمِ ستم کاره‌ی بیداد نگردهد

دیوار

با خطِ خون می‌نویسم رویِ دیواری که نیست
تا بخواند رهگذارِ تیز و هشیاری که نیست

می‌نویسم: پشتِ این دیوارِ خاموشِ صبور
از جوانی بوده بس آثارِ بسیاری که نیست

در پسِ درهایِ بسته ، کوبه‌هایِ بی‌تپش
می‌تپد دل‌هایی از آمالِ سرشاری که نیست

می‌نویسم: خانه‌ی ما در خمِ این کوچه بود،
با صفایِ بیدِ مجنون و سپیداری که نیست

بر فرازِ شاخه‌سارانِ چناری دیر سال
نغمه و رقصِ نشاطِ سیره و ساری که نیست

گردِ پاشویه ردیفِ شمعدانی‌هایِ شاد،
حوضکی با ماهیانِ سرخِ عیاری که نیست

روح و جانم را هنوز از درزِ این دیوارِ پیر
می‌نوازد عطرِ مطبخ‌هایِ پرباری که نیست

نیمه‌شب‌ها تا سحر بیدار چشمِ پنجره
پشتِ در در انتظارم یارِ غمخواری که نیست

می نویسم: خلوتِ پسکوچه‌هایِ این گذر
یادگاری دارد از میعادِ دیداری که نیست

زیرِ این گچکاریِ نو، شعرِ یادی کهنه است:
شرحِ عشقِ بی غشِ یارِ پدیداری که نیست

در سرِ این کوچه آن معماریِ برجی حقیر
جاگزینِ دستکارِ زُبده معماری که نیست

دکه هائی بود پر رونق دو نبشِ این گذار،
با حضورِ آشنایانِ گردِ بازاری که نیست.....

خون چکید از نقشِ قلبی که کشیدم، ای دریغ
کاش می‌دید آن سیه چشمانِ سخاری که نیست

پروای نام

این منم در آستانِ خطّ پایان، می‌شناسیدم؟
مسخِ خویشم در خمِ گردونِ دوران، می‌شناسیدم؟

در غروبِ واقعه غربت ز من نقشی دگرگون زد:
نوشخندی بر لب و در سینه توفان، می‌شناسیدم؟

اندهانم کم نبود و سهمم از عشرت کمی اندک
غم نه، شادی را شریکم با شمایان، می‌شناسیدم؟

در بهاران شکوفایی مرا نشناختید، آوخ
در بزنگاهِ خزان برگریزان می‌شناسیدم؟

گرچه لکنت در کلامِ شعرِ من افتاده اکنون، لیک
از عذابِ احتضار و لفظِ هذیان می‌شناسیدم؟

جز به آهنگِ رفاه و خرّمی طرحی نیفکندم،
خود منم بی خانمان و نابسامان، می‌شناسیدم؟

حرفه‌ام معماری و آباد سازی بوده است، آیا
شاعری با کلبه‌ی آمال ویران می‌شناسیدم؟

گر مرا در دفترِ شعرم نمی‌یابید، باکی نیست
سازه‌هایی مانده از من یادگاران، می‌شناسیدم؟

باغِ "پردیسان" * به شهرِ زادگاهِ من، یکی از چند
گر که شناسیده‌ئیدم در سخن، ز آن می‌شناسیدم؟

گر بروبید از رخ آئینه‌ها گدرد ره ایام،
همسفر، همسفره‌گان، یارانِ همجان، می‌شناسیدم!

در گذار از دفترِ شعرم، مرا در لایه‌ی الفاظ
گاه با لبخند و گه با چشمِ گریان می‌شناسیدم!

مرده ریگی، بی‌گمان، غیر از سخن از من نمی‌ماند؛
از هم این اوراقِ بی‌مقدار، آسان می‌شناسیدم!

* پارکِ بزرگی در شمالِ غربی شهرِ تهران است
که سراینده مدیریت طرح و اجرای آن را از آغاز
تا سالِ ۱۹۷۹ به عهده داشت.

داروی خونِ دلی

غرقه در خون نیستم، اما دلم خون است:
ظاهراً خوبم، ولی حالم دگرگون است

با غریبه از سر اجبار می‌خندم:
آشنا، باور کن، این لبخنده مظنون است!

سرخیم از خرمی یا بی‌نیازی نیست
گونه‌ام از شرم استیصال گلگون است

دینِ خود را من به سهمِ خود ادا کردم
عمری از باقی، به من این چرخ مدیون است!

واژگون مانده ست بختام در همه ایام
پس کجا این چرخش ایام گردون است؟

هر چه را من کشته بودم این و آن بردند
"سهم من این بود؟" گفتم؛ گفت: "قانون است!"

خوشه چین مزرع خود بودم از آغاز
غافل از این که قناعت پیشه مغبون است!

دست من هم گر چه کوتاه است چون "طاهر"
پرسش ما همان "این چون و آن چون" است

هر چه کردم حال دل بهتر نشد، باری
عاقبت دریافتم دارویش افیون است!

"اگر دستم رسد بر چرخ گردون
از او پرسم که این چون است و آن چون ... :بابا طاهر

امانگاهِ خلوتِ عزلت

حتا خدا چون این که من ام بردبار نیست
چونان که من کسی دیگر در احتضار نیست
آشفشانِ درونام که آشکار نیست
در پشتِ هیچ دری چشمِ انتظار نیست
اخبارِ روزگار نیز بر مدار نیست
هم در حضر مصاحبِ خوش در کنار نیست

جُز رزم و ظلم و آرزِ بشر یادگار نیست
دی هست و برگریزِ خزانی، بهار نیست!

در نسل پشتِ نسل یکی هوشیار نیست
کز یک هزار آیه یکی راهکار نیست
زیرا دگر به رحمِ خدا اعتبار نیست

گلبانگِ شادپانه‌ی مرغِ هزار نیست
آوازِ خوش به سازِ دل‌ام سازگار نیست

غم خوارِ خود بمان که کس ات غمگسار نیست

تنهاتر از خدای ام و راهِ فرار نیست
جُز مرغِ بسملی که سر از تن جدا شده ست
جُز می‌زنم ز آتشی سوزانِ بی کسی
در محبسای غربت‌ام و در دیارِ یار
هم دردِ خویش دارم و هم غصه‌ی رفیق
هم در سفر نبود مرا هم‌رهی کنار

*

بر دفترِ وقایعِ تاریخِ قرن‌ها
تقویمِ سال و مه همه تحریفِ فصل هاست:

*

در منجلابِ جهل فرو رفته ایم، از آنک
آخا، خطایِ وعظِ رسولانِ گول بین
برمی کشام ز حنجره فریادِ ارتداد

*

آهنگِ این غزل همه در نوحه‌ی عزاست
منع‌ام مکن که لحنِ کلام‌ام چو الکن است

*

کنجی به دنجی خلوتسرایِ خود مجوی:

شعله ئی در آتشدانِ خاموش

همچنان با یاد او سر در گریبانم
با امیدِ بازدیدش زنده می‌مانم
"گریه درمانی" ست تنها راهِ درمانم
من به کنجِ این یتیم آباد زندانم
ریشه در اعماق دارد ساقه‌ی جانم
من در این بیدر کجایی نایسامانم
خاکِ غربت گشته باراندازِ پایانم
من پَرِ کاهی اسیرِ خشمِ توفانم
تا که فردا را چه پیش آید نمی‌دانم
با امیدِ بازگشتن زنده می‌مانم

آسمان دلتنگ و من دلتنگِ ایرانم
گر چه ره دور است و شامِ واپسین نزدیک
این چونین که زهرِ غم در شاهرگ جاری ست
خانه‌ی میراثِ اجدادم دگرگون شد
قدمتی دیرینه در خاکِ وطن دارم
کوچ اگر اجبار، یا دلخواه، یا هر دو
بختِ بد بین: بعد از عمری خانه بر دوشی
گر خطایِ بخت یا گردونه‌ی تاریخ
شعله‌ها در مجمرِ خاموش بیدارند
مهدِ من آنجاست، گورم نیز خواهد بود

توطئه

سببِ پرسش بسیار در افکار شده ست
بل نقابی به سراپرده‌ی انوار شده ست
که بسی پاسخ این مسئله دشوار شده ست
که دلِ آینه دارانِ زمانِ تار شده ست
دله گاوانِ چراگر پیِ نشخوار شده ست
بختِ بد بین که چه گردونه نگونسار شده ست
نه کس از عاقبتِ کار خبردار شده ست
دستِ مکارِ یکی توطئه در کار شده ست
مردمِ خفته به غفلت همه بیدار شده ست
خلقِ از جهل رها گشته هشیوار شده ست

پرده دارِ حرمِ قدسی انوار شده ست

پاره ابری که در آفاق پدیدار شده ست
محتمل نیست بیارد به تنِ تفته‌ی خاک
بادِ سرگشته چنان می‌وزد از چار طرف
آن چنان ظلمتِ مطلق به جهان حکمرواست
مرتعِ سبزِ زمین خشک شد و باز هنوز
از پسِ پرده‌ی شب صبحِ امیدی ندید
نه از آغازِ کسوف است کسی را خبری
به گمانم نرسد حلّ معما به جز آنک
گر چه ظلمانی شب دیر بپایید، ولی
دستی از غیب نیاید به مدد؛ باکی نیست

*

تا کجا باد بتوفد به سحابی که هنوز

احوال پرسی

ظاهراً بی غم، ولی آباد نیست
در گلوگاهم مگر فریاد نیست
چهره پردازی چو من استاد نیست
ور نه این ترفند یک شیاد نیست
آب و دانه، حیلت صیاد نیست

هر قفس بسته‌ست و کس آزاد نیست؟
حاصل اعمال جز بیداد نیست
کس رها از یوغ استبداد نیست
اصطکاکِ خنجری جلاد نیست
این غزل خود نصّ استشهاد نیست؟!

حالِ من خوب است، اما شاد نیست
در نظر آرام می‌مانم، ولی
با بزک لبخنده می‌سازم چونانک
قصدم اما اعتنایِ حالِ توست
راستی آن گه پدید آید که هست

*

دل چسان خوش دارم این جا تا هنوز
وعده‌ها پوچ و فریب و، حرف مفت
ظالمان فرمانِ روایِ مطلق اند
آن زمان شادم که دیگر بر گلو
حالِ من خوب است، باری، ای رفیق

ایران دخت

می درخشی؛ همچنان تابان بمان ای زن
در ظلامِ شامِ بی فرجامِ یلدایی
آسمانِ ابریِ چشمِ انتظاران را
چرک و خون شد زخمِ قلبِ آرزومندان
جان نثاری با درفشِ کلویان در مُشت
سربلند آزاده سروِ خاوران بودی
تو عقابِ تیز پروازِ اساطیری
ای که زهدانِ تو مهدِ سرداران بود
افتخارِ دفترِ تاریخِ ایرانی
سایه‌ی تو سرپناهِ امنِ ما بوده‌ست

عصیانگری

کینه تیزی بس، عذاب و نکبت و ادبار بس
تا به کی خون و جنون؟ قانون استکبار بس
انتقام از نسل بعد از نسل در اعصار بس
دیگر اما طاعت از این رسم بی مقدار بس
خواهش آمرزش و تکرار استغفار بس
وعده‌ی غلمان و حوری، نسیه‌ی بسیار بس
این همه کلیت‌ره و ریب و ریا، لیچار بس
هیچ اثر زین مدعا؛ پس راست را انکار بس
این زمان خود رخ نما، ای خالق ستار؛ بس
چاره خود کن، خیل مرسَل‌های بدکردار بس
سُلطه‌اش بر پهنه‌ی آفاق بی هنجار بس

برحذر می‌دارم ای قادرِ قهار: بس
اقتدارِ مطلقات تفویضِ اهریمن شده‌ست
گر ز فرمانت تخطی کرد آدم در نخست
ما سپر افکندن از پندِ پدر آموختیم
ما به یمنِ معرفت آئین برتر یافتیم:
در زمین تا نقدِ لذت‌ها به ما ارزانی است،
اجرِ ظالم در جهنم، مزدِ نیکان در بهشت؟
ما به ژرفِ کهکشانش کنکاش کردیم و نبود
گر خطا رفتیم - یا رفتیم - در این اشراق، هان!
خود فرود آ، بی حجاب و مهربان و دادگر:
ور که شیطان ناخدایی می‌کند بر این جهاز

کابوس در بیداری

زخم هائی در نهان بر جان و دل داریم ما:
ابری و آبستنِ درد و نمی باریم ما
در بیابان بذرِ دیم است این که می‌کاریم ما
خود فریب و ساده لوح و ساده پنداریم ما
در فنِ رویاگری گوئی که شهکاریم ما!
جمعِ خوش اقبالی از گردونِ ادواریم ما
در حقیقتِ واجدِ نقصانِ بسیاریم ما
خوب اگر دقت کنی، در کارِ بیگاریم ما!
خوابِ غفلت بود آیا، یا که بیداریم ما

نسلی از امروزیان: رنجور و بیماریم ما
در فضائی غرقه در کولاکِ توفانِ بلا
با رفیقانِ مجازی دل خوشیم و غافلیم
دل به تصویری بزک آلوده می‌بندیم؛ آه
در سرابِ حجله هم‌خوابیم با عشقی مجاز
هم بدین بازیچه‌ها دل بسته ایم و در گمان
بهره مندیم، ار چه در ظاهر، ز ذوقِ بی شمار
کارکردِ کوششِ ما هیچ بود انگار و پوچ
خود ندانستیم کاین کابوسِ دامنگیر- آه

دو وجب خاک

افتاده‌ام و طاقتِ برخاستنم نیست
تنه‌ایم و پیوند به هیچ انجمنم نیست
با هیچ یک انگیزه‌ی همدم شدنم نیست
تدبیرِ گریز از شررِ خوشتنم نیست
رهکارِ مگر سوختن و ساختنم نیست
جز پاره جلی ماترک از سترِ تنم نیست
غمخوارِ سیه پوش، مگر گورکنم نیست
آخا و جبی خاک مرا در وطنم نیست

از حادثه سرشارم و حالِ سخنم نیست
در این قفسِ بی در و دروازه‌ی غربت
گر دست دهد فرصتِ دیدارِ حریفان
در دوزخِ اندیشه گرفتارِ حریمم
بی حربه‌ی تمهید به آهنگِ رهایی
ز آن توشه که اندوخته بودم همه‌ی عمر
روزی که کفن پوشم و آماده‌ی بدرود
آسوده نخفتم نفسی در قفس این جا

رزمگاهی تهی از سپاه

بُزدلانِ دشنه پنهان در درونِ آستین،
بی گناهان را سپر کرده، به کشتن می‌دهند
آن که دام افکند، هرگز خود نمی‌افتد به دام
خود سپهسالار را آهنگِ جانبازی نبود!

گر ز فرمانِ سرانِ جنگ بر می‌تافت سر؟
از زمین برچیده می‌شد حاکمان را تاج و تخت

چاره در تکرارِ کین توزی نمی‌باید که جُست
می بریم‌اش خونِ یکدیگر به غفلت ارمغان
فاتحِ اصلی همانا صاحبِ زور و زر است
فاتحِ اصلی همانا صاحبِ زور و زر است

راهکاری جز مودت نیست پیشِ رویمان.

این شیاطینِ به خون آغشته خنجرهای کین
خود نهان در سنگرند و از خطر وا می‌رهند،
در ستیزی تن به تن، کی برکشد تیغ از نیام؟
گر به میدان، سر به فرمان، هیچ سربازی نبود

من می‌اندیشم : چه می‌شد نسلِ انسان سر به سر
با یقین آئینِ کین از مرزها می‌بست رخت

من می‌اندیشم که خون با خون نمی‌شاید که شُست
دستِ مکر و تفرقه در کار و ما قربانیان
ما به پیکاریم و خصمِ راستین آن دیگر است،
دستِ وحدت سوی هم باید بیازیم ، این زمان

دستِ وحدت سوی هم باید بیازیم ، این زمان

نهادی نوین

بلند آرمان و جوان، چاره ساز
ز ژرفای اسطوره برخاسته
یکی آریایی نسب، پاکزاد
ادب پرور، آزاده، نیکو خصال
تجارب به یاد اندر اندوخته
خلف زاده ی مام ایران زمین
به آهنگ صلح آفرینی نه رزم
نباشد در اندیشه ی انتقام
نه با زخمه ی خنجرى خشمگین
به یارای نیروی بازوی علم
نویسد نظامی بهمین آورد
ز تدبیر نو، رای و رویای نو
ستمکاری و ظلم و ویرانگری
درفش نیاکان به پیش آورد
نهادی نمادینه پی افکند
بیاراید آیین کردار نیک
نوازد اسیران دل خسته را
بود یاور مردم مستمند
امید آرد و زندگی محوری
نشاط آرد و شوق و رامشگری
به لحن سخن خنده باز آورد

یکی پیلتن فوج گردن فراز
تنومند و بشکوه و پیراسته
کمانگیر و چالاک و آرش نژاد
خرد ورز و فرزانه، دانش سگال
زتاریخ میهن بس آموخته
یکی نسل نو، افتخار آفرین
بپا خیزد این بار با عزم جزم
نیازد برون تیغ کین از نیام
فلک را شکافد، نه با تیغ کین
شکافد فلک را به نیروی علم
به میهن نهادی نوین آورد
نیاندیشد از تجربت‌های نو
براندازد آیین دد پروری
همه رایت اجنبی بر دزد
ز بن ریشه ی دشمنی بر کند
به پندار نیک و به گفتار نیک
گشاید قفس‌های در بسته را
غم دیگ‌رانش کند دردمند
گریزد ز قانون مرگ آوری
نکوهش کند رسم غم پروری
به شاباش، آغوش باز آورد

بشوید ز دفتر، مگر حرفِ ناب
به جز با خرافه ستیزش مباد
نه تحمیلِ ایمان کند بر کسی
به یاد آرد: عضوی ز هر باورند
به هرسو، به هر قبله گاهِ نیاز
کند کُرنش، اما به دانشوران
همه شأنِ انسان بود دین او
بپالاید اندیشه از من منی
نظرگاهِ فرداش ایران بود
پس آنکه هم این نسل اسطوره ساز
چو معمارِ نظمِ زبانِ دری
در اندازد از عدل " کاخی بلند

بروید غبار از رخ آفتاب
جز از جهل و غفلت گریزش مباد
نه زائل کند باور هر کسی
"بنی آدم اعضای یک پیکرند"
به حاجت روایی نیارد نماز
نه بر ساحتِ گول و وهم و گمان
طریق مساوات آیین او
ز خود محوری‌های اهریمنی
همه هم و پرواش ایران بود
به خاک وطن با دل و چشم باز،
خداوند گارسخن پروری -
"که از باد و باران نیابد گزند"

بلای لایکیدن در فضای فیسبوک

"اینترنت" است ملعبه‌ی ترکتازی‌ام
"کیبورد" پیشِ رویم و مشغولِ بازی‌ام
درشهرِ "فیسبوک" پی چاره سازی‌ام
این است این زمانِ روشِ نغمه سازی‌ام
حتا به سهمِ خردکِ خود نیز راضی‌ام*
ناخوانده یا که خوانده، همی می‌نوازی‌ام
منت پذیرِ این همه کوچک نوازی‌ام
احسانِ توست موجبِ گردن فرازی‌ام
وین است حالیا، سببِ پا درازی‌ام :
هرگز به بذلِ "لایک" مجازی ننانازی‌ام!

هم عصر و هم زمانِ جهانِ مجازی‌ام
عمری ز من گذشته و اکنون چو کودکی
عزلت نشین، چو شاعرِ فارغ ز نام و ننگ
کلکام مجاز و صفحه‌ی تصویر من مجاز
سهم‌ام ز یارِ مجازی اگر چه اندک است
گاهی به یک "کلیک" مرا لایک می‌کنی
گاهی به لطف، یکی تیکِ "هارت" می‌زنی:
در هر دو حال شاکرم ای ناشناس دوست
اما جسارتاً ز توام خرده خواهشی‌ست
ناخوانده، یا ندیده سزاوارِ التفات

* چو معنا را بر املا باشد ارجح
تصرف در قوافی دان موجه!

تکرارِ مکاشفاتِ کهنسالی

نمی‌شایدیم بیمِ پرده‌داری
نه امیدِ دانه، نه پروایِ دام:
نه در جان توانایی جستجو
عبث بود پنداری و ابله‌ی
به قیر اندر و خواهشِ خاستن!

خروشنده در بسترای جنون
همه برکه‌ی آرزوها سراب
صفِ هم‌رهان دون صفت، بی‌خرد
یکی آگه از حالِ زارم نبود
ز مادر عتاب و شماتت نصیب
رسومِ اخوت فراموششان
نه پندارِ نیکو، نه کردارِ نیک
بدین ره گرائیده‌گان سرفراز ...
نیازِ غریزه به اصلِ بقا!

پشیمانی و حسرت و اضطراب
یکی امتدادِ رهی ناگزیر
نباشد، مگر در پناهِ کفن

همه عمر غم بود و غم بود و غم
از این قحبه‌ی زندگی دل بکن!

در این وادریغای پیران سری
نه در بندِ ننگام نه جویای نام
نه بر دل هوس مانده نه آرزو
تکاپوی دائم به قصدِ بهی
حدیثِ "توانستن و خواستن":

روانم برآشفته چون شطّ خون
همه راز هستی نهان در نقاب
ز گهواره تا آستانِ لحد
کسی در جهان غمگسارم نبود
زخویشان و یاران نصیبم فریب
همه جمعِ همشیره گان خصمِ جان
نه ناموس مانده نه هنجارِ نیک
دروغ و دغا، رندی و حرص و آز:
و عشق، آزمونِ فریبِ خدا

فرا پشتِ من دوزخِ التهاب
فرا رویِ من معبرِ زمهریر
مرا مرهمِ زخم‌دردِ محن

تنی چند گفتند و من نیز هم:
یکی پندِ پیرانه بشنو ز من

به هاون هوا کوفتن

تهی ترکش از ساز و برگِ نبرد ،
نه یاری که آغوش آرد به پیش
نشد هرمِ مه‌ری مرا دستگیر
فلک با هم او مردِ پیکار بود !

پُرافکننده پیری پراکنده جان،
نمی‌شایدم بخت نامهربان
ز زهرابه‌ی درد ، لبریز جام
روا نیست اینسان شبیخون زدن
ستم دیده را دست‌یاری سزاست
نمی‌بایدش بی بری سرنوشت
که گردد مرا چرخ وفقِ مراد ؟
به هاون هوا را عبث کوفتن ؟

مرا شکِ دیرینه آمد یقین :
سفینه به خیزاب، اجل ناخداست
که گردشگه پوچ چرخِ جهان،
نظامی در این راه پُر پیچ نیست
بقا، خود به نفسِ زمان بی بقاست
نه ردّی ز کاخ و نه از خشتِ خام
ز اسرارِ پنهان نشد باخبر

کنونم در آغازهی فصلِ سرد
نهام شعله در مجمرِ جانِ خویش
میان اندرِ لشگرِ زمهریر
تو گویی هر آنکو نکوکار بود

کنون، کوفته از گزندِ زمان
دو روزی دگر میهمانِ جهان،
نمی‌بایدم تلخ اینگونه کام
شکست آزمون کردگان را چو من
مرا این زمان راحتِ جان رواست
هر آنکو بجز بذرِ نیکی نکشت
چرا دستِ تقدیر فرصت نداد
همه حاصلِ کار و کردارِ من

کنون در سرآشویی واپسین
که هستی خود آغاز فصلِ فناست
مرا باور این است هم این زمان
به گردِ مدارِ بجز هیچ نیست
که کون و مکان پایه بر بادهاست
نمی‌ماند از ما، نه ننگ و نه نام

تغافل کنان آمد و شد بشر

توانا بود هر که "دارا" بود ز "ثروت" دل پیر برنا بود

چه پند است این، چه پند است این، چه پند است
چه پنداری پلید و ناپسند است

کجا بر تر بود علم از زر و سیم
چرا از راست گفتن می‌هراسیم؟

کجا دیدی که علم آخته پیری
شود برنا دل از روشن ضمیری؟

توانگر باشی آر تو، دل جوانی
نخواهی پیر شد تا گنج بانی

تورا ثروت رهاند از بلا یا
نباشد مر تورا تشویش فردا

ندیدم مفلسی را شاد باشد
مگر درویشش مادرزاد باشد!

هر آن کس را که روی سفره نان است
زغم فارغ، دلش دائم جوان است

چه سود آر علم باشد نان نباشد
خیال آسودگی امکان نباشد

گرت بی آب و نانی کرده بیداد
نمی آید به کارت علم، استاد!

بِه روز آر باشدت معده گرسنه
و جان در زمهریرِ شب برهنه :

در آن محنتکده مکتب حرام است
نه "شیمی" چاشت، نه "هندسه" شام است

فقیرِ عالم، آن یک لاقبامرد
که در دانش پژوهی عمر سر کرد،

که دل خوش داشت بابی مایه القاب:
جنابِ دکتر و ماهِ جهانتاب،

نه اش همدم نه اش یک یار جانی ست
به گردش فوج اصحابِ زبانی ست

بجز "به به" کلام او نیرزد
به دیناری تمام او نیرزد

ز آیاتِ کتابِ آسمانی
نصیب اش طعنه‌های لنترانسی!

توانگر دایم اما فارغ البال
خردمند و هنر پرور، خوش اقبال

توانگر در همه فنّ او ستاد است
نماد داد و عدل و اعتماد است

خود از پشتِ شهنِ پیشداد است
خلف زادِ کیان و کیقباد است!

اگر چه پندِ پیرِ طوس، ای دوست
به جای خود بسی نغز است و نیکوست

مرا پس پشتِ عمری آزمودن:
به دستانِ تهی الماس سودن!

من از باری که پروردم نخوردم
ز کشتِ خویش جز حسرت نبردم

ز دانش چنته ام هر چند پر بود
به سفره قاتقِ نانی نیفزود

ز من بشنو توای فرزندِ هشیار
به اندرزِ نیاکان گوش مسپار

تو را پیرانه سر آن دستگیر است
که خود از خوانِ رنگین تو سیر است

"توان" بی مال و مکننت ریشخند است
تناقض نیست، پنداری چرند است

زر زر شان و مقام آید پدیدار
ز دانائی غم و تشویش و ادبار

من این را با تو گفتم، بر حذر باش
برو دنبالِ مال و سیم و زر باش.

واپسین تدبیر

مسلخ ظلم است و ما قربانیان :
راوی اندیشه های باژگون
شُر شُرِ خون ، شیونِ آژیر ها
حجله های سوگ در هر رهگذر
شادمانی کم، غم اما بی شمار
در چون این گردونه ی بی بازگرد،
یا شکاری بود باید یا شکار
چون به بالین فراغت سر نهم ؟
بی تامل بایدم بگریخت پس .

از حصارستان تنگِ خاکدان
تا بلندای رهایی پرزنم
از پلشت آبادِ صحرای جنون

حسرتای کاش ها را نیز هم
طرحی از خود محوری در افکنم
بی محابا شعله بر دفتر زنم

آرزو بسیار ، شور و حال نه
لحظه ی امروزه ایم در شتاب
پشتِ این روزن بجز دیوار نیست
جز سکوتِ جاودانم چاره کو؟
من به خود می خوانمش از ژرفِ جان
مرگ! مگذارم دگر در انتظار
آخرین راه رهایی باشد این ...

گسترِ جغرافیای این جهان
دفترِ تاریخ ، بسترگاهِ خون
پشتِ شب هنگامه ی زنجیر ها
نالهی شبگیر : گلبانگ سحر
آرزو در آرزو گم در غبار
هرچه، هرسو: درد و درد و درد و درد
راهکاری نیست جز راه فرار:
من بدین تدبیر بد چون تن دهم ؟
زین کویر تفته خاکِ خار و خس

همتی کو تا رهانم نقدِ جان
همتی تا از زمین دل بر کنم
بگذرم از مرزِ حقد و کین و خون

وا نهم باید هوای بیش و کم
ریشه ی الفت ز خاطر برکنم
از قلم بندِ تعهد وا کنم

خواهش پرواز دارم، بال نه
منظرِ فردای دیروزم سراب
توسنِ تقدیر را افسار نیست
بغضِ فریادم شکسته در گلو
مرگ اگر حق است ما را، این زمان
جز فرارم نیست، باری، راه کار
آی و ره بگشا به خوابِ واپسین

در طلب از پا نمی خواهم نشست
واحه‌یی از جهلِ انسان در امان

مدعی! جز مرگ اگر تدبیر هست
راه بنما پس به شهرِ آرمان

طالع تقدیر

بادِ پاییزام ز بن بر کند و بُرد
نمیم دیگر داغمرگِ آرزو
در نهانگاهِ دلم ویرانی است
رنگِ روز و شب مگر دیجور نیست

خاطرم آشفته و افسرده بود
آگهی از حالِ مجروحم نداشت
بافتارِ طینتم را غم سرشت
ناقلِ این هورمونِ مهلک منم!

بر سمندِ آرزو کردم سفر
با کم و بیشِ مصائب ساختم
مرهمِ امیداش آسان می نمود
چنته از علم و هنر اندوختم
خواب‌هایم باژگون تعبیر شد
مفت حظّ زندگی را باختم
مانده هفتم پیشِ هشتش در گرو!

شاعرم من، پیشه‌ام بیگاری است!
تر ولی از اشکِ هیهات و ملال
"ای دریغ" است؛ ای دریغا، ای دریغ*
شرحِ حالِ روزگارام می نگاشت
بیشتر در آهِ حسرت سوختم

کوله بارِ غم نهاده بر زمین،
قدر دانم تا دمِ پایانِ عمر:
کامِ دل می‌گیرم از دختِ حیات*
آن حکیمِ پیرِ با تدبیر را

آرزوها یک به یک نشکفته مُرد
نیمه ئی از عمر جهد و جستجو
این زمان جان در تنم زندانی است
آسمانم صاف، اما نور نیست

ظاهرم هر چند سرخوش می نمود
آینه طرحی ز من خوش می نگاشت
در جهنم زادم ار، یا در بهشت
غم نهادینه ست گوئی در جَنَم:

در جوانی در پی علم و هنر
دور تا اقلیمِ غربت تاختم
گرچه آلامِ غربی سخت بود
تا توان در جان، بسی آموختم
چشمِ عبرت تا گشودم، دیر شد
من همی قانع به اندک ساختم
هر چه کِشتم مدعی کرد اش درو

باری، ار چه حرفه‌ام معماری است،
شعرِ "تر" گفتم، نه تا حدِ کمال
هر ردیفِ شعرِ هایم، ای رفیق
شعرهایم جمله طعمی تلخ داشت:
هر چه قنذیلِ امید افروختم

لیکن اکنون در رباطِ واپسین
ز آنچه باقی مانده از دورانِ عمر
درمیابم لحظه‌ها را با نشاط
می پذیرم پنندهایِ پیر را

با صبوحی چاشت را سر می‌کنم
می‌گذارم با صراحی لب به لب!
دم غنیمت می‌شمارم بی دریغ
در غمِ فردا نشستن جاهلی ست
می‌روم تا سرزمینِ یادها

گو خطا از من و یا از سرنوشت،
می‌پذیرم طالعِ تقدیر را!

حجتِ خیام باور می‌کنم
وز سرآغازِ پسین تا نیمه شب
لحظه‌ها را می‌شکارم بی دریغ
درمیابم رفته را برگشت نیست
حجله می‌بندم به بالِ بادها

آن چه بر من رفت، باری، خوب و زشت
می‌نهم از دوش خود تقصیر را

* چو معنا را بر املا باشد ارجح

تصرف در قوافی دان موجه!

آهنگرِ اساطیر

تا که معیار در این سفسطه بازار زر است
حاصلِ داد و ستد با دله دزدان ضرر است

خیل نو کیسه‌ی طماع همه حرص زنان
پی چاپیدن سرمایه‌ی خیلِ دگر است

چه شگفت از روشِ تفرقتِ فقر و غنا
مشتری غافل و تاجر زبلی حيله گر است

محک و سنجه و میزانِ عدالت همه زور
تیغِ جلاد، به معیارِ زمان، دادگر است
*

نفسِ غیرت چومتاعی ست در این حجله‌ی شرم
عصمتِ مادر و خواهر گرو سیم و زر است

صحبت از عفت و ناموسِ بنی آدم نیست
پسرِ پاکِ خدا هم، به خدا، بی پدر است

چو ز غلمانِ بهشتی سخن آید به میان
به یقین شیخکنا مفت خری مفتخر است!

دین مدارانِ دغل و عظم به تزویر کنند
زاهدِ بی صفت از کافرِ مرتد بتر است

نعلِ وارونه چنان زد به سمّ امتِ جهل
که خردمند به طوفِ خودِ خود در به در است

ریشه‌ی جهل به اعماق فرو رفته چنانک
ضربه‌ی تیشه‌ی دانش به تنش بی اثر است

ایهالناس چه خاکی به سر قافله شد
رهروان برّه صفت، قافله سالار خراست!

حاکم ار لافِ شبانی ز نسد از راه ریا
خود رعایا به مثل چون گله‌یی جانور است
*

این چه بازارچه‌ی عرضه‌ی علم و خرد است
این کجا مرز هنر، خاکِ سراسر گهر است

از دحامی ست در این معرکه از بی هنران
رَمَل انداز هنرمند، بلاهت هنر است

حرمّتِ ارج وطن را مفروشیم به مفت
که ش بهائی ست گران و زگران بیشتر است
*

هر کجا می‌نگرم بر گذر این بر و بوم
آتشِ خون شهیدان همه جا شعله ور است

ز جنونِ دو سه خونخواره‌ی بی اصل و نسب
نسبِ نسلِ اصیلانِ وطن در خطر است

گرچه این دشت سترون شده از خشمِ خزان
تا نظر برفکنی باز به بر بارور است

عاقبت می‌شکند باغ در آفاقِ بهار
گرچه اکنون دو سه فصلی ست که بی بار و بر است

*

واتظلم ز چه فریاد بر آری به فلک
گوشِ این کوردلِ جابرِ غدارِ کر است

منتظر تا منشینیم به امیدِ کسان
چشم در راهِ یکی معجزه گر بی ثمر است

دیده بر ره که یکی موسیِ ساحر برسد
باوری پوچ ز نادانیِ عصرِ حجر است

منجی خلق فرستاده‌ی افلاکی نیست
ره گشایی که می‌آید، به زمین‌اش مقرر است

نکند سینه سپر غیر میانِ من و خصم
- جای آن بحث نه در این سخن مختصر است -

گو به پا خیز خلف زادِ اساطیرِ کهن
پتکِ کاوه به سرِ اجنبیان کارگر است

*

بیضه آخر به کلاهِ دغلان می‌شکند
آن یکی غول، دگر بزمجه یی محتضر است!

کابوسی یک معمار

آرمان‌ها طعمه‌ی توفان شدند

در حریم سایه‌ها پنهان شدند
عرصه‌ی پیکارِ دل‌الان شدند
بافت‌های سنتی قربان شدند
ساکنانش در قفس زندان شدند
خاستگاهِ آهن و سیمان شدند
خانه‌های خاطره ویران شدند
مشکلاتِ زلزله آسان شدند!
شاهراه و کوچه‌ها یکسان شدند
خودروان بر جاده در جولان شدند
فوجِ مرغان جمله سرگردان شدند

در قصورِ کار هم پیمان شدند
سازه‌ها فرمِ فرنگستان شدند!
معضلاتِ شهر بی درمان شدند
توامان آغازه‌ی بحران شدند
تا رقیبان وارد میدان شدند!
مجریان‌ش مردمی نادان شدند
شهرها، آن چه نباید، آن شدند

بس مزایا فدیهِ عمران شدند

سازه‌هایم یک به یک ویران شدند

✱

خانه‌های نور و آب و آفتاب
قطعه‌های خاک در هر رهگذر
حرمتِ "کوی" و "محل" از یاد رفت
رونق افتاد از حیاط و صحنِ باغ
هرکجا طرح فضای سبز بود
همچو نقش ماسه، در خیزابِ خشم
بر گسل‌ها برج‌ها سر بر کشید
کوچه و پسکوچه‌ها تعریض شد
منع کردند عابران را از عبور
تا سپیدار و چنار از بُن شکست

✱

کارفرمایِ حریص و شهرساز
بی هویت شد همه سیمای شهر
شهرِ زیبایِ من، آوخ، مسخ شد
رشدِ آمارِ نفوس و نرخِ فقر
طرحِ جامع اوفتاد از اعتبار
آرمان شهری که ما می‌خواستیم
نقشه‌ی سنجیده‌ی اجرا نشد

✱

این بلایا گر بهای "توسعه" ست

آرمانگرایی

اگر خام اگر اندکی عاقلم،
و گر آرمان خواه و سازش گرا،
گریزانم از قهر و از دشمنی
به سر اندرم خواهش آشتی‌ست
ز یاران تمنایم آغوش باز
گمانم همی سازش و دوستی‌ست
خطابم خطا کرده را این پیام:
بس این ناپسندیده تکرارها
عدالت بود داورِ راستین

بیائیم با هم برابر شویم
به دل‌های آزرده مرهم نهیم
مرام کسان محترم بشمریم
که ما جملگی زادِ یک مادریم
خدا را، مبادا که آئین کین
جوانان! در این دردِ دل گون سرود
سخن گر که سخت آمدت یا خطا
توای رنج برده ببخشا مرا.

عطشان

گل‌ویش حبسگاهِ ناله‌ها بود
به رنجِ تشنه کامی مبتلا بود

برای جستنِ خاکی نم آلود
نه ابری رهگذارِ آسمان بود

نگاهش را به سوی آسمان دوخت
ولی او همچنان می‌سوخت، می‌سوخت

به شاخِ لُختش آماسی نروییید
تنش از نیشِ زنبوری نخاریید

نوییدِ زنگدگانی را ره آورد
به جای زنگدگانی مرگ پرورد

گل‌ویش حبسگاهِ ناله‌ها بود
برای جستنِ خاکی نم آلود

... و او تنها در آن پس‌کوچه‌ی تنگ
رگِ آوندهایش خالی از خون

*

زبانِ ریشه‌اش پیوسته در جهد
ولی نَز چشمِ جوی اشکی گذر داشت

*

و او تنها به امیدِ بهاری
بهارِ آمد و از کوچه بگذشت

*

بهار آمد ولی از نیشِ خورشید
شکوفه بر تنش نشکفت امسال

*

بهار امسال پنداری نیاورد
در آن بن بستِ متروکِ سترون

*

و او تنها در آن پس‌کوچه‌ی تنگ
زبان‌ش همچنان بیهوده در جهد

تهران - ۷ اسفند ماه ۱۳۴۰

لذت - ۱

گلِ اندامِ او روییده بود آن شب
به سرتاپای من پیچیده بود آن شب

فضایِ بسترَم را عطر می‌پاشید
ز چشمانِ سیاهش شرم می‌بارید

شرابِ بوسه‌هایم شستشو می‌داد
درنگِ لحظه‌ها را رنگ و بو می‌داد

شرر در دیده بودش، شعله در آغوش
و من با نوشِ لذت کردمَش خاموش

دو سرمستِ ز هر بندی رها بودیم
که با هر آشنا، نا آشنا بودیم

که بذرِ زندگی پاشیده می‌گردد
نشاطِ لحظه‌هایش بر نمی‌گردد

... و در گلدانِ خشکِ بسترَم گویی
گلِ نیلوفری چون پرنیانی نرم
*

نفس‌هایش چو بوی جانفزای عود
ز آتشدانِ لب‌هایش هوس می‌ریخت
*

بلورِ زنده‌ی اندامِ لختش را
به روی سینه‌اش تک غنچه‌های یاس
*

ز تندیس‌اش بخاری داغ بر می‌خاست :
مرا بر خود کشید آنگه ز بی تابی

من او بر سریرِ لحظه‌های شاد
هوس می‌برد ما را تا دیاری دور
*

من و او آن شب آنجایی سفر کردیم
ولی افسوس آن شب رفت و دیگر بار

تهران - ۲۰ مهر ماه ۱۳۴۱

لذت - ۲

حریرِ پرده‌ها در پیچ و در تاب
دو طرح نیمه عریان نقشِ قالی
فضا از عطرِ لذتِ عود آکند
تمّیایی شناور در رگ و خون
لبی لغزان به گردِ سینه‌یی نرم
تپش‌ها در شتابی شهوت انگیز
تنِ لختِ گناه آلودِ یک زن

سکوتِ لحظه‌ها سرشارِ رویا ...
دو دشتِ آرزو از عشق سیراب

اطاقی روشن از فانوسِ مهتاب
دو جامِ می‌ولی از باده خالی
نگاهی با نگاهی خورده پیوند
تپش‌های دو دل هر لحظه افزون
نوازش‌های داغی بر تنی گرم
نسیمِ هر نفس ناب و هوس ریز
دو بازو حلقه گون بر گردِ یک تن:
*

و شب آرام ، سحر آمیز ، زیبا
اطاقی روشن از فانوسِ مهتاب
و در بستر دو جسم خسته در خواب

نیویورک - ۶ مارچ ۱۹۶۵

مرغِ خیال

×
بس کن‌ای مرغِ طلا رنگِ خیال
غنچه‌ی نورسِ شعرم خوشید
بر سرم بیهده منقار مکوب:
آفتابِ هنرم کرد غروب

×
مزن این سان به سرم چنگ، مزن
پنجه‌ام خشک شد از شدتِ رنج
چنگِ آشوب‌گرم گشت خموش
خمِ جوش آمده افتاد ز جوش.

×
روز و شب خونِ دلم آبش داد
از چه رو زرد شد و پر زد و رفت
تا مگر بشکفد این غنچه‌ی ناز
کس ندانست و نفهمید این راز

×
بس کن‌ای مرغِ طلا رنگِ خیال
آشیانت شده ویران قفسی
بی جهت گردِ سرم چرخ مزن
دل از این لانه‌ی ویرانه بکن

×
دیرگاهی‌ست که مرغابی ماه
آبِ این برکه گل آلود شده‌ست
نکند رقص به دریاچه‌ی دل
زورقِ ماه نشست‌هست به گل

×
نشکفد غنچه‌ی شعری به لبم
بر سرم بیهده منقار مکوب
این محال است، محال است، محال
بگذر ای مرغِ طلا رنگِ خیال.

تهران - شهریور ۱۳۴۰

آرزو

سیلِ اشکِ سرخِ پاشیدم به راه
در کنارِ جاده‌اش گیرم گواه

رفت و من با دیده‌ی خونبارِ خویش
لاله‌هایِ خسته‌ی روییده را

گردِ پای‌اش در فضا رقصید و رفت
آتشِ اندوه افروزید و رفت.

شاد و خندان بود از شوقِ سفر
خنده‌ی بیِ اعتنائش در دلم

بر حریمِ طبعِ شوق انگیزِ من
پشت زد بر ساغرِ لبریزِ من

نقشِ دیگر زد اشارت‌هایِ او
جامِ دل از مهر او سرشار بود

گردِ پای‌اش بر سرِ مژگان نشست
کبریایِ نخوتم در هم شکست

رفت و چشمانم به دنبالش دوید
سرمه‌ی چشمانِ من شد خاکِ پاش

هستی‌ام آتش گرفت و دود شد
مُرد آن من، سوده شد، نابود شد

بس که آهِ حسرت از دل شعله زد
من دگر آن مردِ پیشین نیستم

سیلِ اشکِ سرخِ پاشیدم به راه
آرزویِ یک تبسم، یک نگاه.

رفت و من با دیده‌ی خونبارِ خویش
غنچه‌ی یک آرزو نشکفته مُرد

تهران- آبان ۱۳۴۰

خاطره

سبکِ رقصِ شگفتِ دودِ سیگار
فضا از بانگِ نوشانوش سرشار

جدالِ حلقه‌هایِ سرمه‌ی بی‌رنگ
ز کار افتاده، فرسوده، بی‌آونگ

ز پشتِ شیشه‌ی چرکِ بخاری
به سویِ وادیِ رویا فراری

به چینِ پرده‌هایِ دوده‌ی بی‌فام
به رقصی بی‌سَرآغاز و سرانجام

نشسته منتظرِ اکسیرِ جان بخش
زند از خونِ رَز بر گونه‌ها نقش

نوایِ شُر شُرِ یکریزِ باران
نفیرِ رعد و جیغِ مرغِ توفان

به جامی گردِ غم از دل زدودیم
درون دکه‌ی شعرِ سرویدیم

طنینِ ضربه‌هایِ استکانِ ها
نفس‌ها گرم و سنگین، چهره‌ها سرخ

به گردِ تک چراغِ سقفِ سربی
به دیوارِ کثیفی ساعتِ پیر

نمایان رقصِ شعله، آبی و سرخ
خیال انگیز و لرزان و پریشان

پر نرمِ نسیمی گرم، لغزان
حریرِ پرده‌ها در پیچ و در تاب

درونِ بطره‌هایِ نیمه خالی
که با هر ضربه‌ی جامی به جامی

ز پشتِ شیشه‌هایِ دم گرفته
صدایِ زوزه‌ی سگ‌هایِ ولگرد

شبی تاریک و سرد و غم فزا بود
به پشتِ پاکتِ سیگارِ اشنو

تهران- ۱ آذر ۱۳۴۰

شب

×

پرسه می‌زد گردِ تابوتِ زمین:
از مدار نورِ گویِ آتشین

سایه‌ی شامِ سیاهِ قیرگون
واین سیه سیاره واپس مانده بود

×

خفته سنگین در فراخِ گورِ خاک
سور خوارِ لاشه‌های بویناک

مردمان چون مرده گانِ قرن‌ها
باد چون فوجی ز کفتارانِ آز

×

گویِ در ظلمتِ رهایِ خسته را
تا کند در وادیِ صبح‌اش رها

می کشید عفریته‌ئی بردوشِ خویش
می کشیدش لنگ لنگانِ سویِ نور

×

پرسه می‌زد دورِ تابوتِ زمین
هم چو رعدی شعرِ من می‌زد طنین

سایه‌ی شامِ سیاهِ قیرگون
وندر این محنتِ سرایِ زندگی

×

کس نکرد از مرگ انسان‌ها فغان
جز دو چشمانِ من و جز ناودان

جز من و شعرِ من و جز آسمان
بر مزارِ مرده‌گان اشکی نریخت

تهران- ۱۰ تیر ۱۳۴۰

رنگین کمان

به چشم انداز، پاییزِ غم انگیز
کشیده پرده‌ی تار و سیاهی
به پشتِ توده‌هایِ ابر پنهان
هیولائی به آهنگِ تباهی

به پشتِ شیشه‌ها غوغایِ وحشت:
نفیرِ تندر و آشوبِ توفان
تکاتک زوزه‌ی سگ‌هایِ ولگرد
صدایِ شُرشرِ یک‌ریزِ باران

به رویِ شاخه‌ی لختِ سپیدار
کلاغی پیر کز کرده ز سرما
و پیرِ سالدیده، کاجِ لرزان
تماشا می‌کند این ماجرا را

به سطحِ سنگفرشِ تونلِ شب
طنین افکنده گامِ رهگذاری
تو پنداری دلِ تنگِ گذرگاه
تپد در دیرگاهِ انتظاری

خروشِ ساعتِ شماطه داری
به تابوتِ سیاهِ شب سوار است
زمان می‌میرد و خود چرخِ گردون
ز مرگِ روزگاران سوگوار است

به خلوتگاهِ من مرغِ شباویز
پر و بالِ ترش را می‌تکاند
می‌آید در خیالم می‌نشیند
مرا از رنجِ عزلت می‌رهاند

دلَم پَر می‌کشد در ظلمتِ شب
همی تا در نوردد آسمان را
نشانی یابد از پایانِ توفان
بیابد در افقِ رنگین کمان را

تهران- ۸ آذر ۱۳۴۰

بیگانه

×

بریدم دل ز هر دلبستگی با خویش
خطر کردم به راهِ غربتِ فردا
گسستم با غریب و آشنا پیوند
اگر چه خود دل از این کوچ ناخرسند

×

فکندم کوله بارِ خاطرات از دوش
مرا ره توشه جز پروایِ فردا نیست
رها کردم هر آن یادی که در دل بود
دگر ای شهرِ با من آشنا بدرود

تهران- ۲۲ خرداد ۱۳۴۱

رباعیات

در جامِ سخن...

هر چند که ریشه در سراب است مرا، اندیشه‌ی تلخ بی حساب است مرا،
پرورد مرا زمانه بر تاکِ وجود: در جامِ سخن شهدِ شراب است مرا

گرانباریِ احساس

منعم مکن ای دوست که دائم کسلم، همواره تُرش رویم و افسرده دلم:
ثقلِ غمِ خویش و بارِ ادبِ کسان از گرده‌ی احساس چگونه بهلم؟

تشویشِ معاش

دست از سرم ار نیازِ نان بردارد، تشویشِ معاشِ گر مرا بگذارد،
از باکره‌گانِ لحظه‌ها گیرم کام تا بازپسین دمی که تن جان دارد!

یکبارِ دگر

اعجازِ خدا، یا جهشی بادآباد، یک بار به من موهبتِ بودن داد؛
هیئات، که این مادرِ مادر به خطا یک بارِ دگر مرا نمی‌خواهد زاد!

عزت

این جا خبری از این و آنم نبود، پروایِ کسان و ناکسانم نبود؛
گلگشتِ خوشی دارم بر بالِ خیال: هیچ آدمکی وبالِ جانم نبود!

موسیقیِ صبحدم

در حنجره‌ی سحر نتِ شادی نیست، بر یالِ نسیمِ پیکِ آزادی نیست:
آلاله اگر چه خون شیرین دارد، در سینه‌ی کوه شوقِ فرهادی نیست!

میراثِ آیندگان

این دفترِ تاریخ که میراثِ من است، آئینه‌ی افتخارِ عهدِ کهن است؛
فردا به چه مرده ریگ بالید شما تا راویِ امروز یکی بی وطن است؟

گلخانه‌ی عشق

زان یکدلگی‌ها به جز آوار نماند، در گلکده‌ی عشق مگر خار نماند؛
بسیار بهاران شد و در باغکِ ما یک بارِ به بر نشسته انگار نماند!

دلتنگِ بهار

این ابر سپید بوی باران دارد، طعمِ خوشِ سبزِ پونه زاران دارد؛
رگبار زند گو ز سرِ شوق به باغ: این تشنه‌ی هوایِ نو بهاران دارد.

گهواره و تابوت

در پشتِ حصارِ شب نامِ من است، یادی ز گذارِ بی سرانجامِ من است؛
بر گرده‌ی بادِ در به در، آن تابوت گهواره‌ی روزگارِ ناکامِ من است.

کیفر

یک بار مرا ودیعه‌ی بودن بود، امکانِ ز هر پدیده حظ بردن بود؛
خود در پی پوچ، ناگهان پیر شدم: این کیفرِ کفرانِ نفهمیدن بود!

مجمهرِ مهر

این قره‌ی زرتشت فرای سرِ من افروخته نورِ مهر در باورِ من؛
می‌تابد و می‌فروزد و می‌ماند تا هست به جای خاک و خاکسترِ من.

شاه بیت

در نابترین بیتِ غزل‌ها جایست، اوزانِ عروضِ مُلهم از آوایت
هر واژه‌ی دلفریبِ هر چامه سرا تصویرگرِ نگاره‌ی زیباییات!

نرّاد

گر ابر سترون نبود، دلشادم سرشاریِ دشت می‌کند آبادم.
گر تاس نشیندم یکی وفق مراد، در بازی تقدیر یکی نرّادم!

گل بی خار

نه؛ هیچ گلی نیست که بی خار بود، هم صحبتِ خوبی که بی آزار بود؛
تاب آر عذابِ خار و با گل بنشین: کامل طلبی نیست که با یار بود!

نوستالژی

این کوچهی تنگ یادِ یاران دارد، بادِ سحریِ عطرِ بهاران دارد؛
نوروز و شمیمِ خاکِ باران خورده، طفلک دلِ من هوای ایران دارد!

مرگِ عاطفه‌ها

جام‌ام تهی و سراغی از ساقی نیست، از عاطفه‌ها مگر ریا باقی نیست،
اینگونه که خون ریخته بر مسلخِ خاک بر سینه‌ی لاله‌ها چرا داغی نیست؟

دگردیسی

از زخمه‌ی تیغِ محتسب بر رگِ تاک، خیلی ز خمار و مست و هشیار هلاک.
از خونِ رزان و همتِ خماران انگور دوباره می‌دمد از دلِ خاک

کفر

من در جنمِ بشر ددی می‌بینم، در کون و مکان همه بدی می‌بینم؛
گر این همه آفریده‌ی دستِ خداست، در کارِ خدا بی‌خردی می‌بینم.

انسان بودن

وقعی نهنم زین دو کدامان باشد: سرشارِ شعور، یا که نادان باشد؛
این بس که در آزمونِ "آدم" بودن حیوان به سرشت، اصلِ "انسان" باشد.

نسل‌های آواره

(برای آوارگان سوریه در کشاکش جنگ‌های داخلی)

تا زهر به جای باده در جامِ شماست، کو، کیست که دلپیشِ فرجامِ شماست؟
تدبیرِ دگر باید و رهکارِ دگر: کان منجی موعود در اوهمِ شماست.

مرگ

سرمنزلِ واپسینِ انسان مرگ است میلادِ سرآغازه و پایانِ مرگ است
در این سفرِ ستوه و سرسام و ملال آسوده‌ترین رباطِ سامان مرگ است

نوشدارو

دردی ست مرا که ساده درمان نشود؛ هیچ عارضه‌ام نیست که بحران نشود؛
ای مرگ فراز آی که هرگز نبود سختی که در آغوشِ تو آسان نشود.

تدبیر

زنهار! به زهرِ کینه آلوده مشو انگیزه‌ی کارزارِ بیهوده مشو
آرامشِ دشمنان بجو از سرِ حزم: تا خصم نیاسوده، تو آسوده مشو.

مستانگی

من قدر شناسم این دم بی غم را، سرمستی لحظه‌های بی ماتم را؛
هرچند که نوش می‌جگر خوار من است، از من مستانید مر این مرهم را!.

حقیقتِ واقعه

امروز مرا امیدِ فردایی نیست، گرهست، مگر خامیِ رویایی نیست:
پیرامن این جهان چو در می‌نگرم جز مرگ، حقیقتِ هویدایی نیست..

برگی ست

پیمانه ز دُردِ عمر لبریز شده ست؛ نشکفته گلی به باغ، پاییز شده ست:
برگی ست به سرشاخه‌ی خوشیده‌ی باغ مرگ است که با برگ گلاویز شده ست..

دیر

عشق آمده، بی توای جوانی چه کنم؟ با آن چه که افتاده و دانی چه کنم؟
بی شور و شر و توانِ دورانِ شباب، با لفظِ رسای "ن ترانی" چه کنم؟!.

پیغمبری

خیام فنِ سخنوری می‌دانست، آدابِ ز خلق دلبری می‌دانست
پرهیخت ز گمراهی مردم، هرچند خود فلسفه‌ی پیغمبری می‌دانست

فرجام

تابوتِ معلقِ زمین سرگردان، گردشِ جسدِ ستارگان آونگان؛
بنگر که سرانجام همه کون و مکان نابودی مطلق است، در دور زمان

ای کاش

ای کاش همه مرز نباشد دنیا، یکپارچه گردد همه‌ی کشورها؛
ای کاش زمین به نقشه‌ی جغرافی یک خطه بود: مال همه، ما و شما.

داد رس

فریادِ مرا کسی به عالم نشنید، من مُردم و هیچکس به دادم نرسید؛
در هر نفسی دلم برای همه سوخت یک دم دلِ هیچکس برایم نتپید.

سرگستگی

سرگشته‌تر از سفینه‌ی طوفانم، عریان‌تر از ابرهای بی‌سامانم،
بر موجِ عنان گسسته‌ی اقیانوس در قایقِ شب، غریقِ سرگردانم.

رشک

حسرت نبرم به آن که باران باشد نم بارِ سحر گه بهاران باشد؛
حسرت خورِ آن ابرِ خروشانم من کش سینه پر از غرورِ توفان باشد.

استغنا

حسرت نبرم به آن که شادان باشد کامش خوش و زندگی به سامان باشد؛
قحطی زده‌یی مرا برنگیزد رشک کاو قانع و شاکر به کفی نان باشد.

معدور

حاشا دگر ار شعر به تلخی گویم، راهی به جز از طریقِ شادی پویم؛
گر ره زدم دوباره اندوه، اما جز شعرِ حزین که می‌شود دلجویم!؟

زنهاری

احوالِ وخیمِ یارِ بیمارِ دگر؛
تا هست هنوز بختِ دیدارِ دگر.

هر روز خبر ز هجرتِ یارِ دگر،
ای دوست بیا که جام بر جامِ زنیم

هوادار

خمّار و "اپیکوری" و خودکامِ منم؛
فارغ ز تقاص و اجرِ فرجامِ منم!

آموخته در مکتبِ خیامِ منم،
اندیشه‌ام از گناهِ این فلسفه نیست:

پیشوا

هم باورِ اویم، اوست هم باورِ من
هم اوست مگر پیمبر و رهبرِ من

خیامِ عزیز بوده هم ساغرِ من،
درجمعِ همه مدعیان، خرد و کلان

پیش آغاز

تا باغ شود پُر از نقش و نگار:
هر روز غم ات کمتر و شادی بسیار

یک چند اگر چه مانده تا فصلِ بهار
امروز و هنوز و عیدِ نو—روزت شاد

امید

ابری که فرونهیفته خورشید به بر
بر باد نشسته خود به آهنگِ گذر؛
بادا بدمد به خطهی شبزدگان
یک بارِ دگر مهرِ فروزانِ دگر.

پاسخی به تهنیت‌های میلاد

امروز که سالگردِ میلادِ من است
روزِ دگری ز عمرِ بر بادِ من است؛
از عیشِ زمانه گر چهام سهمی نیست
شادم که تو یارِ مهربانِ یادِ من است.

برای دوست شاعر، س. یوسف

از باغِ لغتِ قافیهِ گلچین کردن
با وزن و ردیف، چامه آذین کردن،
این جمله هنر در حدِ استادیِ توست
ما را هنری نه، جز که تحسین کردن!

عقل و جنون

ای مانده چنین بی خبر از چندی و چون
معیارِ بهی نهفته در چشمه‌ی خون
بر لاشه‌ی عقل چارتکبیر بزن
برخیز و ببیوند به ما اهلِ جنون!

مدیون

برای دوست، س. ساسونی

ای دوست که از مهرِ تو سرشارم من
مدیونِ محبتِ تو بسیارم من؛
خوبی تو چنان که تا هنوزم نفسی‌ست
آسان ز تو دست بر نمی دارم من.

امانگاه

مهرت به دلم چه خوب جا افتاده‌ست،
چون دُر به دلِ صدف، به جا افتاده‌ست؛
دریایِ دلم پناه جایی امن است:
دردانه‌ی تو، بین کجا افتاده‌ست!

ایمان

گر بنده‌ی آن رحیمِ رحمانی، باش
موسایی و ترسا و مسلمانی، باش
گیری تو اگر، باری، یا کافرِ محض:
در کسوتِ پالوده‌ی انسانی باش..

عبرت

اندیشه‌ام از عتابِ فرجام نبود،
پروام مگر شعر و زن و جام نبود؛
چشم‌ام چو گشود گردشِ عبرت بین
دیدم همه هستی مگر اوهام نبودا!

بیدار باش

آوازِ شباهنگِ صلاّی سحر است
هشدارِ آغازِ نوینی دگر است
برخیز و بکوش تا ز هر لحظه‌ی عمر
کامی بستانی که زمان در گذر است

قضا و قدر

بر دوش اگر کوهی غم سنگین است،
از تیغِ قضا پیرهنم خونین است،
تسلیمِ قدرِ نمی شوم، حاشا، نه
پاییزِ مرا امیدِ فروردین است

تناسخ

پندارِ من این است که فردائی نیست
گر هست، مگر خامیِ رویائی نیست؛
دریابِ دمی را که در آنی، هشدار:
هر لحظه که شد امیدِ بازآیی نیست.

دام

از نازِ نوازشِ تو بیدار شدم
بوییدمت، از عطرِ تو سرشار شدم
آغوشِ گشوده ات مرا وسوسه کرد
در دامِ هوس باز گرفتار شدم!

تئوریِ توطنه

با شوقِ ظفر به ظالمان تاخته ایم
در پایِ عدو سپر نیانداخته ایم؛
در عرصه‌ی بیدادگری ها، اما
آیا علمِ داد برافراخته ایم؟!

بامدادِ امید

شبگیر ز پشتِ شب نمایان شده است،
مرغ سحر امروز خوش الحان شده است:
بر کاکلِ البرز، ببین، خوشه‌ی نور
از طالعِ فرخنده گل افشان شده است.

در دفترِ شعر

ما را نه گلایه در سخن، نه نیرنگی
پروا نه به دل ز نامِ نیک یا ننگی:
در دفترِ ما سکوتِ هر واژه‌ی تلخ
آهی ست کشیده از سرِ دلتنگی.

جشنِ سحری

امروز شباهنگ سحر خیز شده است
انفاسِ نسیمِ صبح گلبیز شده ست:
برخیز و خمارِ خواب از چشم بشوی
جامِ سحر از نشاطِ لبریز شده ست.

فرآیندِ تغییر

انگیزه‌ی اعتراضِ روزآمد شد فهرستِ بسی نیازِ روزآمد شد
تا نوبتِ انقراضِ آغاز شود تدبیرِ دوباره بازِ روزآمد شد

تیره حالی

من با غم و تنهایی و چشمانِ ترم سرتا سرِ شب در انتظارِ سحرم
ابریست چنان خاطرِ آسیمه سرم کز تاریِ تابوت بسی تیره ترم

افشای فاجعه

بس قلعه ی ایمان که نگونسار شده ست
هر رند به فاشی فاجعه سر بر داشت
بس معبد و محراب که آوار شده ست
لب تا نگشوده بر سرِ دار شده ست

جنگ

گردونه ی خاک صحن پیکار شده ست
هنجار نگه کن که مهاجم ناچار
هر گوش و کنار نطع کشتار شده ست:
در دامِ خود افکنده گرفتار شده ست!

طرح

نفرینِ هزار مادرِ دلنگران
اجسادِ کفن پوش کران تا به کران:
فریاد جگر خراشِ خیلِ پدران
کشتارگهی که شاهدان کور و کران!

عصیان

تغییرِ نظامِ ظلمِ آسان نبود
در سینه چنان تندرِ خشمی باید
رهکار مگر خروشِ عصیان نبود:
کاندر نَفْسِ نفیرِ توفان نبود



:

کوتاه، مثل آه

وقتی به زمانِ درگذر می‌نگری، وز عمر هر آنچه مانده بر می‌شمی؛
آگاه چنان شوی ز کوتاهیِ راه کز شکوه ز سنگلاخِ درمی‌گذری!

بازگشت-۱

یک روز دوباره از سفر می‌آید با دستِ پُر از علم و هنر می‌آید؛
این کفترِ جلدِ سویِ کاشانه‌ی خویش با شاخه‌ی زیتون به حضر می‌آید.

بازگشت-۲

یک روز دوباره ناگهان می‌آید با ساز و دهل، هلله خوان می‌آید؛
با جامِ شراب و نقل و با مزده‌ی عشق آن گمشده بر تختِ روان می‌آید.

بازگشت-۳

یک روز دوباره کاروان می‌آید با بارِ کلانیِ ارمغان می‌آید؛
آن قافله‌ی گمشده در غربتِ غرب با پیکِ امید همزمان می‌آید..

ای کاش

ای کاش رسولان همه "انسان" بودند
آنی که همان مدعی اند آن بودند
ای کاش که رهبران و دولتمردان
بی دوز و کلک بر سر پیمان بودند!

خوش تر

هر جرعه از این تلخ وش ار نوشم باد،
غم‌های جهان اگر فراموشم باد،
خوش تر نبود از این که فتانه وش
یک شب همه شب مست در آغوشم باد!

شیطنت

در سینه چه رازها که پنهان دارم،
اسرارِ مگو فِت و فراوان دارم؛
غمّازی اگر فاش کند اسرارم،
انکار کنم، که قصدِ کتمان دارم!

پروای رسوایی

هر جرعه از این تلخ وش شیرازی،
با نوش لبی به غایتِ طنّازی،
نوشام نشود اگر به نزدیکِ کسان
از حقدِ حسودی بکند غمّازی!

بانگِ نوشانوش

مشتاقی هر آن دمام که بی غم باشد
اسبابِ می و طرب فراهم باشد
آهنگِ قشنگِ ضربه‌ی جام به جام
با بانگِ "سلامتی" دمام باشد

افسوس که

آمیزه‌ی شادی و غم است این دو سه روز
راهی همه پر پیچ و خم است این دو سه روز:
هر چند که غم ز شادی‌اش بیشتر است
افسوس که بسیار کم است این دو سه روز!

روان درمانی

تا خِرْخِرِه نوشیدم و هشیار هنوز، در خلسه فرو خفتم و بیدار هنوز؛
عمری پیِ درمانِ روان رفتم و آه: من مانده هنوز و دلِ بیمار هنوز!

عشق

هر دم که ز عشق بر نیاید دم نیست بی عشقِ مدام، آدمی آدم نیست؛
عشق آتشِ سوریست و عطرِ گلِ یخ: باغی که تهی ز گل بود خرم نیست.

اثرِ هورمون

این حسِ نشاطِ ناگهانی که مراسم نز نشه‌ی دودی و نه تاثیرِ دواست؛
نشستیست ز هورمونی روان برگردان کاین گونه دلم ز بندِ اندوه رهاست!

قلمرو روباه

عطشانی خاکِ تفته را صبری نیست یک گوشه‌ی آسمانِ من ابری نیست؛
این جا که منم قلمروِ روباه است، در بیشه دریغا که دگر ببری نیست!

باده درمانی

گر شعر به روی تو دری باز نکرد، در جانِ تو شور و شعفی ساز نکرد،
می نوش که در جهانِ ما دردی نیست کش چاره دوايِ می شیراز نکرد!

شعرِ نسروده

شعریست نگفته در نهفتِ سخن‌ام کاغشته به خونابِ دلِ خویشتن‌ام؛
می خواهم‌اش عاقبت سرودن روزی گر جوهرِ کلک خون و کاغذ کفن‌ام

خیامی به چند روایت

۱

گیرم که به کارِ خویش استاد شدی،
فردا چه ثمرِ بری ز بار و برِ خویش
چندی ز فراورده‌ی خود شاد شدی،
وقتی چو غبارِ راه بر باد شدی؟

۲

گیرم که پس از کوچِ تو، هیئاتِ کنان
چون درگذری، چه سود اگر تا دمِ حشر
در سوگ نشستند همه اهلِ جهان؛
از یادِ تو سرشار بود ذهنِ کسان؟

۳

چون درگذری: سکون و تاریکی گور،
هان! تا نمی‌آیدت دگر هیچ به کار
پایانِ همه کوش و تلاش و شر و شور
نه فخرِ نکو نامی و نه لافِ شعور.

۴

چون نیست شدی چه حاصلت ز آنچه که هست،
از حکمتِ خیام بیاموز که گفت:
از آنچه که رشته گشت، یا آنچه گسست؟
در جامِ مجوی سکرِ مستی چو شکست.

۵

دستی به دغل به دفتری چند نوشت:
دوزخ به دلِ بدان بُود، من می‌گویم:
بر عرشِ فلک جهنمی هست و بهشت.
فردوس به قلبِ مردم نیک سرشت.

۶

آوازه‌ی تو به شهر پیچید؛ که چه؟
امروز اگر تپاس ندارند چه باک؟
گلوآژه به هر بیتِ تو روئید؛ که چه؟
فردا دو قلو خرت چو زائید؛ که چه!

۷

در دفترِ تاریخ ز ما یادی نیست، گر هست، به جز آیتِ فریادی نیست:
نامی دو سه هست از بزرگانِ زمان، باقی همه جز همهمه‌ی بادی نیست!

۸

در عصرِ خردِ زیسته، خامیم هنوز. در معبرِ نهر، تشنه کامیم هنوز:
در هیچیِ خویش اگر چه مانِ شکی نیست آوخ، نگرانِ ننگ و نامیم هنوز:

۹

تا تارکِ گیتی، به ثریا رفتند، تا بامِ بلندِ عرشِ اعلا رفتند؛
ره لیک نبردند به اسرارِ وجود: هیهات، که بی حلِ معما رفتند.

۱۰

راهی به رموزِ کهکشان بگشوندند، صد راز به اسرارِ ازل افزودند،
این ره نبرد به رستگاری، ای کاش راهی دگر از نخست می‌پیمودند.

۱۱

دیربست که همچنان بسی دیر شدست، عمری نشدست و این جوان پیر شدست،
سرخورده‌ی دیروز: منِ امروزین، از دیدنِ فردایِ دگر سیر شدست.

تجربه ناموختگان

۱
چندی نگرانِ قحطِ باران بودیم، از خشکیِ ادوارِ پیریشان بودیم؛
ابر آمد و توفید و جهان سیل ببرد: ما بی‌خبر از گزندِ توفان بودیم.

۲
روزی که در آرزوی باران بودیم، غافل همه از گزندِ توفان بودیم؛
تاریخ به ما تجربت آموخته بود هیهات که ما دچارِ نسیان بودیم!

امروز...، و فردا

۱
تندیسِ حماسه‌گونِ رویینه تنم، سلطانِ جهان: بسیطِ دنیا وطنم؛
بعد از دو سه فردا چو مرا درنگری آن مشتِ خس و خار نه انگار منم!

۲
امروز دلیرانه یلی پیل تنم، در صحنه‌ی کارزارِ لشگر شکنم؛
بعد از دو سه فردا که مرا درنگری انگار نه این طعمه‌ی کفتار منم!

زادبوم

۱
من ترکمنم، لُرم، ز کردستانم، توحیدی و زرتشتی و بی ایمانم؛
یاد آر، ز هر تیره و هر مسلک و دین فرزندِ خلفِ زادِ وطن: ایرانم

۲
تا هستم و هست، خاکِ ایران وطن است: گهواره‌ی من بوده و هم گورِ من است.
هیهات ولی، ز دیرِ تاریخ و هنوز جولانگه بی‌مناعِ اهرمن است!

عصیانی‌ها

۱

این توده‌ی خشمِ قصدِ عصیان دارد
این نهضتِ نو خواسته در دامنِ خویش
صد کاهه، دو صد رستمِ دستان دارد.
آهنگِ رها سازیِ ایران دارد.

۲

این ابرِ سیاه چشمِ گریان دارد
زنهار، که این توده‌ی قهر آلوده
تندر به گلو، به سینه طوفان دارد.
بر دل دو هزار داغِ سوزان دارد.

۳

این ابرِ سیاه قصدِ توفان دارد
زنهار، پس پرده‌ی این آرامش
در سینه غریوِ رعد پنهان دارد.
غولی ست که هر دم سرِ طغیان دارد.

۴

ای شیونِ خشمتان جهانگیر شده
احسنت، از این که تیرِ عصیانِ شما
هر یک به یک آرشِ کمانگیر شده،
بر سینه‌ی ضحاک، نشانگیر شده.

۵

هر بار وطن دچارِ ادبار شده‌ست،
بر خواسته نسلی به رهاسازی خلق:
جولانگه دشمنانِ بدکار شده‌ست،
تاریخ، ببین، دوباره تکرار شده‌ست.

۶

بی‌باک‌تر از موج شتابنده: شما
در قعرِ سیاهچالِ امروزِ وطن
چون تندرِ سربریده توفنده: شما
خورشیدِ درخشنده‌ی آینده: شما.

چشم اندازِ امروزِ جهان

۱

این جا که منم امیدِ فردایی نیست،
در سینه‌ی یادها چو در می‌نگرم
تا دیدرسم منظرِ زیبایی نیست؛
جز آهِ نهنسوزِ دریغایی نیست.

۲

این جا که منم گذرگه‌ی طوفان است،
قتل است و شقاوت و غم و قهر و غضب:
آبخورِ دیو و بیشه‌ی غولان است:
جولانگه بی‌منازعِ شیطان است.

۳

این جا که منم سراغی از انسان نیست،
بسیار سخن ز مردمی هست، ولی
جان هست، ولی نشانی از جانان نیست؛
جز حرفِ گزاف و لافِ بی‌بنیان نیست.

۴

این جا که منم نهاد بر خودخواهی‌ست،
در ظاهرِ امر، مردمان مردمی‌اند،
عشق و شفقت حادثه‌یی گهگاهی‌ست:
دراصل ولی نظامشان "خود شاهی"‌ست!

۵

این جا که منم، نهاد بر مغلطه‌هاست،
خلقی همه غافل که از آغازِ وجودست،
ناموسِ محبتِ گروِ ضابطه‌هاست
اسرارِ بقا نهفته در عاطفه‌هاست.

۶

معیارِ رفیع بودن، این جا که منم
یعنی که نظرتنگی در اوجِ غنا،
یعنی که لئامت، ار چه سرشارِ نعم!
یعنی: دریا باش، ولی پس نده نم!

۷

یک گوشه‌ی آسمانِ ما ابری نیست،
این جا که منم قلمروِ روباه است،
عطشانی خاکِ تفته را صبری نیست.
در شهر، دریغا، خبر از ببری نیست!

نوروزانه

- ۱
نوروز نویدِ نو بهار آورده‌ست
دلسوختگانِ فصل بی‌باران را
عیدی، خنکای کوهسار آورده‌ست
امسال دلی امیدوار آورده‌ست.
- ۲
از کوچه شمیم آشنا می‌آید:
گلبنگِ بهارست مگر، کز البرز
این عطرِ بنفشه از کجا می‌آید؟
تا غربتِ غرب سوی ما می‌آید.
- ۳
نوروز و بهار توأمان می‌آیند
فصلِ نو و آیینِ کهن، هر ساله
عید و گل و سبزه همزمان می‌آیند
تا دورترین باغِ جهان می‌آیند.
- ۴
نوروزِ عزیزِ مقدمت گل باران
فصلی دوسه پاییزیِ غربت دیدیم
امسال نویدِ ابره‌ایت باران؛
اینک نفسِ بهاری، آنک ایران.
- ۵
نوروز خوش آمدی، صفا آوردی
گل، سبزه، شکوفه، خاکِ باران خورده
در شهر چه بوی آشنا آوردی
این محشرِ کبرا زکجا آوردی؟
- ۶
نوروز بشارتِ بهاری داری
صد خاطره در عطرِ نسیمِ سحری
خوشرنگیِ نقشِ لاله‌زاری داری
از عهدِ شباب یادگاری داری.
- ۷
نوروز هماره سرفرازت بینم
شصت و سه بهار دیدم، اما ایکاش
بر موجِ مراد، در فرازت بینم
صد سالِ دگر دوباره بازت بینم!
- ۸
شصت و سه بهار اگرچه بر من رفته‌ست،
در سینه هزار قصه‌ی ناگفته‌ست،
پیری به کمین اگر چه‌ام بنشسته‌ست،
در دل دو هزار غنچه‌ی نشکفته‌ست.

بهار ۱۳۸۵

شب چله

۱
یلدایی این شب به درازا نکشید
از نافِ فلق دوباره خورشید دمید
هیئات، که شب پشتِ شب از ما بگذشت
کامی نگرفته شام جاوید رسید

۲
هیئات، که شب پشتِ شب از ما بگذشت
تاریک‌تر از شبان یلدا بگذشت
هر چند به رنج، سال و مه شد سپری
افسوس و دریغ و درد و دردا، بگذشت

۳
هر چند به رنج عمر ما شد سپری
در دوزخ غربت و غم در به دری
ای کاش چو یلدا سر پاییدن داشت
می‌داد به ما مجالک بیش‌تری!

مبارک باد، به همراه این همه سال

۱
هر روز و شب همواره گلباران باد
جانِ تو سلامت و دلت شادان باد
می‌لادِ تو گر چه در خزان افتاده‌ست
چون غنچه‌ی فرودین لب خندان باد

۲
امروز به جاست بوسه باران کنمت
در بزمِ ترانه‌هام مهمان کنمت
بسیار غزل فدایِ عشقت کردم
یک شعرِ دگر دوباره قربان کنمت!

۳
زودا که سلامتی تو را باز آید
گر هست خدا، شفات عطا فرماید
ای درّ گران، دگر کدامین مادر
چون تو گه‌ری گزیده‌تر می‌زاید

تیپوران، ۵، دسامبر ۲۰۱۷

به بهانه‌ی وقایعِ اخیرِ خاورِ میانه

۱

خون ریزی و خون خوری، خدا را تا کی
بر نایِ عموزاده همی خنجرِ خشم

کین خواهی و کینه توزی آخا تا کی
آماده‌ی بردردیدن آیا تا کی!؟

۲

دستی ست به نیرنگِ پسِ پرده به کار،
رندانه دو همتا به هم انداخته است

دامی ت به ره نهاده پُر نقش و نگار:
تا بهره برد همی خود از هر دو شکار!

از پوچیِ هیچ

۱

خیام نگفته بود اگر، من می‌گفتم،
"بنگر ز جهان چه طرف بریستم، هیچ!"

از پوچیِ عمر من سخن می‌گفتم:
او گفت یقین، من ار به ظن می‌گفتم!

۲

از عمر چه دانم مگر ایچ اندر هیچ،
رویایِ مجازیِ یکی قصه‌ی پوچ:

چون آهِ دریغِ کوتاه و دیگر هیچ:
ز آغاز به پایان همه سر تا سر هیچ.

۳

از هیچ توان ساخت مگر دنیائی
خود هیچ به معنا همه پوچی ست، مگر

از خرّمی و بی غمی و زیبایی؟
از پوچ توان ساخت دگر معنائی؟

من و شعر

۱

تردید مکن که شعر افیونِ من است
هر کس قدحی زند ز خونابِ دلم
یک نشه‌ی جاودانه در خونِ من است؛
هم مستی و هم خمارِ مدیونِ من است!

۲

تردید مکن که شعر در خونِ من است
لفظم به مذاقتِ ار به تلخیِ گروید
آیینهِ احوالِ دگرگونِ من است؛
این تلخ و شی ز سکرِ معجونِ من است.

دعای خیر

۱

دردی ست نهفه در دل و درمان نیست،
بیمار تو ام، عزیز در بستر درد:
ترمیم دل شکسته ام آسان نیست:::
تا رنج تو برجاست مرا سامان نیست..

۲

دیری ست بدین درد گرفتار شدی،
یک چند بلا آمد و با خیر گذشت:
درگیر عذاب و رنج بسیار شدی؛
دیری نگذشته باز بیمار شدی.

۳

تا چند ببینمت چونین در تب و تاب،
درد تو به جان من، که شاید یک دم
آزرده و ناتوان و بیمار و خراب:
آسوده شوی ز آفت رنج و عذاب.

۴

بادا به سر آید این شبِ توفانی،
بینم به لب ت غنچه‌ی لبخند شکفت،
آرام بگیری این تبِ طولانی:
صد بوسه کنم به پای تو قربانی.

ترانه ها

پیک

که بود از جاده‌های شب گذر کرد
شهبابی در شتاب، اهل زمین را
به شهر خفته اخطارِ خطر کرد؟
ز مرگِ آدمیت باخبر کرد!

پرسش

که بود از پشتِ شب ناگاه در زد،
گرش با من سرِ هم خانگی بود
به من در عزلتِ این خانه سر زد؟
چرا آمد، درنگی کرد و پر زد؟

جسگاه

جهان زندان و زندانبان زمان است؛
ندیدم در جهان آزاده‌یی را
رهایی آرزویی در گمان است:
که از ظلمِ زمانه در امان است.

بیدار خوابی

... و شاید زندگی یک خوابِ زیباست،
مبادا چشم بگشایی به غفلت
صفاي لحظه‌های شادِ رویاست؛
که بیداری دل آزاری غم افزاست!

زنهاری

کسی از بامِ شب فریاد سرکرد،
ندا در داد : مردم! شب، هلا شب:
به غفلت خفتگان را با خبر کرد؛
خبر داد و دریغا گو گذر کرد.

اندرز گونه

عزیزان زندگی بیش از دمی نیست،
غمی را کز ازل در ما سرشتند
و دم را فرصتِ "بیش و کمی" نیست:
به جز داروی لذت مرهمی نیست!

نمادی نو

مرا از نطفه‌ی غم آفریدند،
سرشتندم به آه و اشکِ حسرت:
عجین با رنج و ماتم آفریدند،
نمادی نو ز آدم آفریدند.

تحفه

گلی در باغِ من روئید و پژمرد،
مرا امیدِ بودن تحفه آورد،
نشاطی در دلم گل کرد و افسرد:
به جان آمد ز دستِ زندگی: مُرد!

مرگِ تدریجی

در این غربتگه بی در جهانی،
از این می‌ترسم اما تا به تدریج
نمی‌ترسم ز مرگِ ناگهانی؛
بمیرم از غمِ بی‌همزبانی!

پیوند

من و مامِ وطن تمثیلِ پیوند:
نه در من تابِ مهجوری ز مادر،
دو هم ریشه، دو هم پیمان، دو دل‌بند:
نه او را طاقَتِ دوری ز فرزند.

بازنوشت

مقدّر گر جهنم یا بهشتم،
گرم بر کفِ عصای معجزت بود
خسی در گردبادِ سرنوشتم؛
من این تقدیر از سر می‌نوشتم!

شرابِ ناب

تو را با شوق می‌گیرم در آغوش:
شرابِ خلری در آبگینه:
برهنه، پرهوس، عطشان، گنه‌پوش
همه ناب و همه سکر و همه نوش!

فراق

شبی از بی تویی دلتنگ، دلتنگ،
پر و بالم نداده دستِ تقدیر
ز من تا بسترت فرسنگ، فرسنگ.
فغان از دستِ این بختِ بدآهنگ!

زودگذر

شبی از دوریت یلدایی و سرد،
تو از در آمدی، هیهات اما:
بلند و بی‌سحر، تاریک پرورد؛
شتابِ لحظه‌ها بیداد می‌کرد!

دیر

مرا تا زنده‌ام یادم کن ای دوست،
گر امروزت مجالی نیست، فردا
به دیداری بیا شادم کن ای دوست:
بیا در گور فریادم کن ای دوست!

تنهاتر از خدا

دل‌تنگ است و آهی‌ره‌گشان نیست،
چنان تنهای تنهائیم که گفتی
کسی با دردهائیم آشنا نیست؛
چو من تنها مگر ذاتِ خدا نیست!

شبانہی یلدایی

چه دیجوری، چه دیجوری، چه دیجور،
چه دهشتزا شبی: لال و کر و کور:
تو پنداری که نور افشان خورشید،
هزاران سال نوری از زمین دور!

گهواره جنبان

مرا گهواره جنبان مامِ غم بود،
به کامم شیرِ مادر نوشِ سم بود:
سراسر زندگی، گهواره تا گور
همه ناکامی و جور و ستم بود.

سرانجام

ز عمری بارِ محنت‌ها کشیدن،
به چالش‌ها تجاربِ آزمودن،
مراد این بود آیا تا سرانجام
در آغوشِ فراموشی غنودن!؟

ردّ پا

ندانستم خطایِ بختِ چون بود،
چرا آبشخورِ من شطِ خون بود،
جنم در خود مگر زهرابِ غم داشت
که ردّ پایِ عمرم لاله‌گون بود؟

درمان پذیری

اگر دانش‌پژوهانِ تن و جان،
حکیمان و روانکاوان، طبیبان،
بکاوندم که تدبیری بجویند،
غمِ دل را نمی‌یابند درمان!

دلخواست

شکستِ آمخته پیری گوشه گیرم،
به بندِ نامرادی‌ها اسیرم
به رِغمِ سرنوشتِ تلخم، اما:
نمی‌خواهم، نمی‌خواهم بمیرم!

هستو

من اذعان می‌کنم: انسان پرستم،
ز هر آیین و دین ایمان گسستم:
دخیل آرزوها را از آغاز
مگر بر درگه وجدان نبستم.

دو راهی

گذارِ شط، حبابِ عمر بر آب:
شتابِ لحظه‌ها: دریاب، دریاب
سفر کوتاه، مقصد پیشِ رو، هان!
یکی دریا، یکی آغوشِ مرداب.

کدام فردا؟

تویی که لفظِ "فردا"یت پیام است، هنوزت آرزو رویای خام است؛
هم این دم را غنیمت‌دار، هشدار: یکی فردایِ فردا "والسلام" است!

شمشیرِ شعر

مرا توفانِ خشمی در کلام است، به زهر آغشته تیغی در نیام است:
اگر طغیان کند شعرم، حذر کن: به بی‌تی، مدعی، کارت تمام است!

تضادِ اندیشه

مرا در سنگرِ باور رها کرد، ره خود را ز راهِ من جدا کرد:
مسیرِ آرمان‌ها تا عوض شد، برید از من؛ چه کاری ناروا کرد.

دفترِ خاطرات

مرا با یادها پیوندِ دیرین، هزاران یادمان تلخ و شیرین.
کتابِ خاطراتم را کسی سوخت: به او، یکبار نه، صد باره نفرین.

خوش بخت

حریف و همنشین و دلبرِ من، رفیقِ روز و، شب همبسترِ من،
چه اقبالی از این خوش تر که ماندی علیرغمِ منِ من، همسرِ من!

می‌لاد

حریفا زاد روزت شاد بادا، دلت از قیدِ غم آزاد بادا:
صد و ده سالِ دیگر زنده باشی، از آن پس هر چه بادا بادا!

چشمِ انتظاری

تو را بیمار گونه می‌پرستم، به امیدِ وصالِ زنده هستم؛
کنار رودِ اشکم لاله روئید ز بس چشمِ انتظارِ تو نشستم.

الفاظِ تر

خوشا با یادِ تو هم‌خواه گشتن، کنارت، بی‌تو، در رویا نشستن؛
تپیدن در تبِ جانسوزِ خواهش، تو را با واژه‌های تر نوشتن!

افسردگی

من و دلگیریِ این عصرِ پاییز،
من و صد آسمانِ بی‌ستاره،
من و قلبی که از اندوه لبریز،
من و قلبی که از اندوه لبریز،

آبشارِ نوازش

بیار ای ابرِ بغضِ آلودِ شبگرد،
مرا با آبشارِ اشک بنواز:
بیار ای همچو من اندوه پرورد،
به جان آمد دلم از سوزشِ درد.

برای دستِ شکسته‌ی همسر

دردِ من کم بود، در این گیر و دار
"ای که دست ات می‌رسد"، یا رحم کن
گشت افزون زخم‌دردِ دستِ یار؛
یا به حالم گریه سر کن زار زار!

دل سنگ

بیا ای مثلِ من تنها و دلتنگ،
بیا تا پشتِ هم سنگر بگیریم:
بیا سرخورده از بختِ بد آهنگ؛
دلی با هم بسازیم آهن و سنگ!

دوستی

بیارد نقل و گل تا ابرِ پاییز،
به پایان تا رسد فصلِ غم انگیز:
هوایِ دل شود تا نکبت آمیز:
شرابِ دوستی در جامِ جان ریز.

گنه‌کار

بروای گل، خدا پشت و پناهت،
برو ای آن که کردی روزِ ما را:
چراغِ اختران فانوسِ راهت؛
به رنگِ نی نی چشمِ سیاهت.

بی همسفر

الهی چون پرستو در به در شی،
تو که بارِ سفر با من نبستی
ز حالِ آشنایت بی خبر شی؛
الهی همچو من بی همسفر شی!!

انتقام

تو با من باش بی من هر کجائی
و من هم بی تو با تو در جدایی:
هر آن کس که حسودی کرد، بگذار
دلش خون گردد از این باوفایی!

چشم انتظار

هنوز ای نازنین چشم انتظاری؟
هنوز از دوری من بی قراری؟
نمیدانی نیاید باز در بند
رها چون گشت نخجیر فراری!

خزانی

غروب سربی و خاموش پاییز،
سرود لحظه‌هایم رقت انگیز؛
خرابم آن چنان که لانه کردند
بر آوارِ دلم جغد و شب‌آویز.

پریشان گو

چو دیدی در قفس زندانی ام من
غزلخوانم مبین، بلبل نیم من.
بدان مرغ دل است افتاده در بند
پریشان گو ز بی سامانی ام من!

(نخستین شعری از من، که در سال ۱۳۳۹ در مجله ی سپید و سیاه چاپ شد)

مهمانِ ناخوانده

سحرگاهی ست خوش در فصلِ پاییز
خیالم راحت و از شوق لبریز:
چه شد؟ یادِ چه افتادم که ناگه
غمی ناخوانده شد با من گلاویز؟

معماری می

سرِ حالم: خیالم خوش، دلم شاد،
در آن حال و هوایِ از "غم آزاد":
خرابی‌هایِ دل را می صفا داد
الهی خانه‌اش همواره آباد!

دلخوشی

خودم پیرم، ولی شعرم جوان است
زبان برنا ولی تن ناتوان است
دلم خوش با فریبِ این گمان است:
که جان چون مُرد، شعرم جاودان است!

مرثیه ئی بر مزارِ کارون

بیا با اشک جیحونی بسازیم ز خون جوبارِ گلگونی بسازیم
بیا نقبی زنیم از چشمه‌ی چشم دوباره رودِ کارونی بسازیم

کابوسِ کارون

پس از شبِ پشتِ شب چشمِ انتظاری تو را دیدم: همان کارونِ جاری...
چو از شادی ز خوابِ خوش پریدم نه کارونی به جا، نه جوی واری!

اخبارِ امروز

فلاکت بار و نکبت روزگاری ست جهان آشوب گاهِ بی قراری ست
در این ویرانکده نه جان پناهی نه امیدی به رهکارِ فراری ست

از کم توقعی

دریغ، روزگاری دلنشین نیست خبرها جز نبرد و درد و کین نیست؛
یکی، یک لمحہ آرامش، خدا را تمتایِ خلاقِ بیش از این نیست

تمهید

در این خوشیده مزرع در چه کاریم؟ زمین بی بار و ما پروا نداریم:
درو کردیم عمری، باید اکنون برایِ نسلِ فرداها بکاریم

چرا خوشبین نباشیم؟

بیا پاییز جان غمگین نباشیم ز داغِ باغِ دل چرکین نباشیم
زمان ساکن نمی ماند خزان جان چرا ما پیکِ فروردین نباشیم؟

بیک آزادی

بهار امسال شوق و شادی آرد شکوفایی به هر آبادی آرد
شبهانگانِ محبوسِ قفس را نویدِ موسمِ آزادی آرد.

آهنگِ کوبه به در

من و تنهایی و درهای بسته کنارم کوهِ اندوهی نشسته:
به در کوبید یادی از جوانی: دلم وا شد بدین بانگِ خجسته.

فرمانِ شعور

خدایِ من مگر وجدانِ من نیست و تنها او به کارِ حکم رانی ست؛
مرا فرمود: هان! زنهار، زنهار مرادِ آفرینش کامرانی ست

زیرکی

چو کاهی، گر چه ام در معبرِ باد، و چونان مرغِ بسمل دستِ جلاد؛
خوشا اما، که کامِ دل گرفتم ز بکرِ لحظه ها، تا بخت پا داد!

تبریکِ نوروزی

سالِ نوِ تان به شادی آکنده، بر روی لبان همیشه گلخنده،
صحت به کمال و عمر پاینده، تا باز بهارهای آینده.

شعرِ ناب

شعر آینه‌ی حالِ سراسیمه‌ست، بی بهره ز هر رتبه‌پالنده‌ست؛
آن کس که سخن به زائد آلاید، شاعر نبود، "سروده سازنده"ست!

مرگِ ناهنگام

من از دردی نهفته سینه چاکم ز داغِ غنچه‌ها اندیشناکم
هراسم مرگِ ناهنگامِ گل هاست و گر نه خود ز مردن نیست باکم

سکوت...

جهان در آتش و خورشید خاموش پدر در سوگِ فرزندان عزا پوش
فغانِ مادران تا عرشِ اعلیٰ خداوندانِ قدرت پنبه در گوش*
(یا بخوانید: رسولان با خدایشان پنبه درگوش)

پاییزِ خون

خزان امسال با آمخته لشگر در آمد با تبر، با داس و خنجر:
صنوبر با تبر زد، خوشه با داس به خنجر بردرید از بلبلان سر

رهکوره‌ی مراد

اگر چه سر به سر دامِ بلا بود، سرانجام آمد آن فردایِ موعود.
هنوز اما از این جا تا به مقصود بسی رهکوره‌ها صعب و مه آلود

غم در جنم

زخم‌ها بسیار و مرهم بس کم است گر نشاطی هست، با غم توام است
یا مرا غم در جنم بود از نخست یا که نقصی در نهادِ آدم است!

شبانہ‌های تلخ

۱

من امشب قایقم در کامِ گرداب ، سرشکِ حسرتم بر چشمِ مهتاب ،
غریقِ الکنم، کابوسِ کورم : سکوتِ شیونم در شامِ مرداب .

۲

من اینک غنچه‌ی خشکِ بهارم ، نویدی بد شگون بر شاخسارم ،
جنونِ احتضارم در شبِ مرگ : جنینِ سقطِ مامِ روزگارم .

۳

من اما آزمونِ طاقتِ درد ، تحملگاہِ تیغِ مرد و نامرد :
من آن تک دانه در خاکِ سترون که ابراش مژده‌ی بارانِ نیاورد .

۴

من امشب شیونم تا عرشِ شیطان ، شرارِ آتشم در خشمِ توفان :
من آن سرخورده‌ام از کیشِ آدم : نفیرِ کافرَم در قلبِ انسان .

۵

من اما ذرّہ یی در کھکشانم ، نمادِ پوچ در هیچِ جهانم :
نه از بودن به جا می‌ماندم نقش ، نه بر سنگِ لحد نام و نشانم .

Erotica-1

۱

نفس‌هایت شتابِ بی‌قراری‌ست
به تندیسِ تنت صد داغِ خونین
هوس در جانِ تو چون چشمه جاری‌ست
ز نیشِ بوسه‌هایم یادگاری‌ست

۲

شمیمت مژده‌ی بادِ بهاری‌ست
ز داغِ بوسه‌هایم بر تنِ تو
لبانت نوشگاهِ شادخواری‌ست
نشانِ لحظه‌های بی‌قراری‌ست

۳

تمناً در تنت چون شعله جاری‌ست
در آغوشِ عطشِ زایِ تو امشب
نفس‌هایت صلاهی زینهارای‌ست
مرا اندیشه‌های آبیاری‌ست

۴

نگاهت مستگاهِ می‌گساری‌ست
تو و خلوتسرایِ بزمِ لذت:
فراخوانِ نغمه‌ی شب زنده‌داری‌ست
مرا امشب نویدِ کامکاری‌ست

۵

به جانم رعشه‌های بی‌قراری‌ست
بیفکن جامه از بر، مهلتم نیست
نیازِ جرعه‌ی بعد از خماری‌ست:
مرا با تو هوایِ نوشخواری‌ست

۶

هوس در خونِ جوشانِ تو جاری‌ست
شتابِ لحظه‌ها را مژده این بود:
تنِ تو تشنه‌گاهِ بردباری‌ست؛
یکی رگبار در ابرِ بهاری‌ست!

شبان‌های اشتیاق

- ۱
من امشب خیزشی در آبشارم: خروشم، اشتیاقم، بی‌قرارم؛
بیا با هم در آمیزیم امشب، شرارِ خواهشم، بی‌اختیارم!
- ۲
یک امشب در کنارم باش تا صبح، شبی در اختیارم باش تا صبح،
بیا در حجله‌ی تنهایی من شبی شب زنده دارم باش تا صبح.
- ۳
بیا امشب در آمیزیم با هم، هوس در جامِ جان ریزیم با هم؛
ردای شرم بگیریم از تن قیامت‌ها برانگیزیم با هم.
- ۴
من امشب در رگم خونِ تمناست، هوس در مجمرِ جانم هویداست؛
مرا دریاب امشب، ناز بگذار: به نبضِ لحظه‌ها آهنگِ فرداست!



Erotica-2

۱

بیا امشب پرستارِ تو باشم
شبِ تا صبح بیدارِ تو باشم:
تبِ جانانِ فروبشنانم امشب
ولی خود صبح بیمارِ تو باشم.

۲

تو دشتِ باکره، من باغبانات،
به ناگه غنچه‌هایِ ارغوانی
زدم پیوندِ جانم را به جانان؛
شکوفید از دو گویِ توآمانات

۳

بیا از شوق سرشارم کن ای زن
اگر خوابم ربود از سکرِ لذت،
هماغوشی به تکرارم کن ای زن
به ناز و عشوه بیدارم کن ای زن.

۴

بیا از بوسه سیرابم کن ای زن
شبِ کولی‌وش و پر ماجرا باش،
برانگیزان و بی تابم کن ای زن
سحر گهواره شو، خوابم کن ای زن.

۵

بیا شیطانکم، با من در آمیز
یک امشب بی حجابِ شرم، با من
خروشی باز در جانم برانگیز
لوندی کن، نه پروا کن نه پرهیز.

در خالیِ دفترِ شعر

1

نشستم دفترم را باز کردم سپیدِ صفحه‌ها را ناز کردم
نیامد نقشِ شعری در خیالم دوباره جستجو آغاز کردم.

2

دوباره جستجو آغاز کردم به شهرِ یادها پرواز کردم
چو عطرِ خاطرت بر دفترم ریخت تو را در یک ترانه ساز کردم

3

تو را در یک ترانه ساز کردم خیالت را به طرحی ناز کردم
پر از نقاشیِ رنگین کمان بود چو لایِ دفترم را باز کردم!

غمگانه

۱

دلم را تیرِ محنتِ آزمون کرد،
نمی‌دانم خطای تیرِ تقدیر
سرای عاطفت را غرقِ خون کرد؛
چرا اینگونه کارِ واژگون کرد!

۲

بیا با واژه‌ی غمِ خو بگیریم
بیا تا هم سرای هم بمانیم
که در یک غمکده با هم اسیریم؛
مبادا بی‌کس و تنها بمیریم.

۳

دلم را محنت و اندوه افسرد،
به دل صد غنچه‌ی امید رویید،
غمِ نامردمی‌ها قلبم آزد:
گلِ صد آرزو در سینه پژمرد.

۴

بیا مفهومِ "فردا" را بدانیم
چرا که در پسین فردای فردا
که از "امروز"ها غافل نمائیم
همه با رفتگان هم داستانییم.

۵

بیا هم آشیان باشیم با هم،
غمِ غربتِ غمِ نامردمی‌هاست،
دو یارِ هم زبان باشیم با هم
بیا تا مهربان باشیم با هم.

Serenade

برای همسرِ هم راهم

۱

چو مادر همدم و غمخوار بودی مرا تنها نه همسر، یار بودی
به پایم تا سحر بیدار بودی در آتش سوزِ شب‌های تب‌آلود

۲

مرا گه خنده، گاهی آه بودی؛ تمامِ ره مرا هم راه بودی
که از ویرانی‌ام آگاه بودی الهی خانه‌ی عشقِ تو آباد

۳

دلت را مثلِ دریا آفریدند تو را از برگِ گل‌ها آفریدند
به ژرفاهایِ رویا آفریدند تو را، زیبایِ من، از عطرِ سوری

۴

و یا بر گونه مرواریدِ ژاله سرشکات داغ بر گلبرگِ لاله
ز چشم‌ام خون می‌آید لامحاله از این آرایه‌ی زیبایِ اندوه

۵

ز جان تاب و توانم می‌رباید! غمِ تو بر غمِ من می‌فزاید
سرودِ من به تلخی می‌گراید چو آهی از نهادت برمی‌آید

۶

دچارِ انده‌ان بی‌کران کرد مرا دستِ قضا بی‌خانمان کرد
تو را داد و بدین جبرانِ آن کردا به رغمِ این همه بی‌مهری، اما

میثاق

۱

من و غم خلوتی داریم با هم دو هم پیمان، دو تا یاریم با هم
کنارِ جاده‌ی شب می‌نشینیم چو ابری زار می‌گرییم با هم.

۲

من و غم عالمی داریم با هم؛ من و عالم غمی داریم با هم؛
غم و من، عالم و غم، جملگی ما چه عهدِ محکمی داریم با هم!

ترانه‌های میهنی

۱

من این جا تا توانی در تنم هست،
و تا در جان هوای ماندنم هست
به ذراتِ وجودم، تا دمِ مرگ
امیدِ بازگشتِ میهنم هست.

۲

به چشم‌اندازِ زیبای دماوند،
به آن خاکِ شرافتمند سوگند،
که دل نتوانم از کاشانه برکند.
به جیحون و بخارا و سمرقند،

۳

به پیوندِ من و آن خاک سوگند،
مگر تا بگسلندم بند از بند.
نخواهم دل ز مادر خاک برکند
به دشتستان، به کارون و به اروند،

۴

مرا جز مامِ میهن مادری نیست،
چو سر بر می‌نهم بر بسترِ مرگ،
مرا جز خاکِ ایران بستری نیست.
جز آغوش مرا بوم و بری نیست:

شبانہ

- ۱
شبی بود و سیاہی در سیاہی،
شبِ کابوس و ہذیان و شبِ مرگ:
تباہی در تباہی در تباہی؛
ہراسِ پرتگاہِ بی پناہی.
- ۲
شبی بود ابری و آبستنِ درد
زمان می مُرد و می آویخت بر شب
ہجومِ یادہا بیداد می کرد؛
غریوِ شیونِ اشباحِ شبگرد
- ۳
شبی بود و ہزاران یاد در یاد،
سرِ شبِ غنچہ یی بر شاخہ روید،
شبِ ہیہاتِ عمرِ رفتہ بر باد:
سحرِ پژمرده شد، بر خاک افتاد.
- ۴
شبی بود و من و تنہایی و غم ،
و من حیران بر اوجِ پرتگاہی:
فلق خون بر افق می ریخت کم کم...
نہ راہِ پسِ مرا، نہ راہِ پیشم.
- ۵
شبی بود و عذابِ ہجرِ یاران،
بہ جامی گردِ غم از دل زدودیم
فغانِ مرغِ شب، غوغای باران ؛
من و جمعِ عزیزِ می گساران.



پشتِ دیوارِ انتظار

۱

طیبیان با تو، اما خود تو تنها،
من اما دلکی لبخنده بر لب:
هراسی سخت در جانت هویدا؛
سکوتم شیونِ ذکرِ "مبادا."

۲

پزشکان و پرستاران و... بیمار،
و من اندیشناکِ پرسشی تلخ:
اتاق از اضطراب و هول سرشار؛
که بر سر چه آیدت آن سوی دیوار.

۳

پریشان و هراسان و دل‌افگار،
مرا می‌خواستی، می‌دانم، اما
تو را تنها رها کردم، به اجبار؛
پزشکِ حاذقی بودت نگهدار.

۴

دلم ریش و دلم ریش و دلم ریش،
گشودی چشم و شادی در تنم ریخت:
تو در بیهوشی و تشویش من بیش؛
رهایم کرد لبخندت ز تشویش.

۵

شفق در اشکِ سرخم غوطه ور شد،
خدا می‌داند آن شب تا سپیده
به بالینت نشستم تا سحر شد؛
چه بر من رفت تا رفع خطر شد.

بیمارستان Mount Zion

سوم دسامبر ۲۰۱۳

(برای ژانت، با آرزوی بهبودی کامل)

پُل‌های رابطه

- ۱
از این جا تا تو چشم اندازِ رویا؛
ز پشتِ سایه‌ها با ناز و عشوه
ز دورِ فاصله نقشِ تو پیدا؛
اشارت می‌کنی: "امشب نه، فردا!"
- ۲
از این جا تا تو گلگشتِ شبانگاه،
میانِ ما پُلِ کوتاه، کوتاه:
گذرگاهی به باغِ نقره‌ی ماه؛
همه آه و همه آه و همه آه!
- ۳
از این جا تا تو پُل‌های شکسته؛
از این جا تا تو، این راهِ تمنا
سراسر کوچه‌ها: درهای بسته.
به جانش تاولِ حسرت نشست.
- ۴
از این جا تا تو رویا پشتِ رویا،
ز خواهش‌های من تا استجابت:
جوانی، عشق، لذت، شور، غوغا.
همه قول و قرارِ پوچِ فردا!
- ۵
از این جا تا تو صحرا، کوه، دریا،
اگر خارِ مگیلان فرشِ راحت
حصارِ فاصله از سنگِ خارا:
می‌آیم سینه‌خیزان سویت اما!

میعاد در رویا

- ۱
تو را در سایه‌ی مهتاب دیدم،
کنارِ خلوتِ خوابم گلی بود؛
در آهنگِ سکوتِ شب شنیدم:
بهاران شد زمستانِ امیدم
- ۲
تو در عطرِ گلِ مریم شناور،
تو در بیداریم رؤیایِ دیدار،
چو گلبرگِ شقایق نازپرور؛
به خوابم خواهشِ میعادِ دیگر.
- ۳
تو در پشتِ سحر پنهان چو خورشید،
تو صبحِ کاذبی در خوابِ شبگیر؛
نهان در سایه روشن: یأس و امید؛
فریبی، یا گمانی، یا که تردید!
- ۴
گلِ نیلوفری بر برکه‌ی خواب
تو بودی، دیدمت: لخت و هوسناک
شکفت از بوسه‌ی سیمین مهتاب؛
شناور بر نوازش‌های تالاب.
- ۵
تو را در ملتقای سایه و نور،
تو را در مخملِ خوابِ سحرگاه،
تو را در شهد نوشِ خونِ انگور،
همه دیدم؛ ولی افسوس: از دور!
- ۶
به خود می‌خوانمت، می‌آیی‌ام پیش،
به رؤیایم بیا گر دل گرانی،
ولی در دیده‌ات زنگارِ تشویش
همین‌ام بس، نمی‌خواهم از این بیش!

نغمه پردازی سازها

1

مرا با هر نُتِ این سازِ یادی‌ست، به بانگاش یادمان‌های زیادی‌ست:
فرازش زادگاهِ آرزوها، فرودش ناله‌های نامرادی‌ست.

2

به لالای نوایش خوابِ رفتم، به باغِ نقره‌ی مهتابِ رفتم؛
ز سوزِ نغمه‌هایش، غرقِ اندوه به کابوسِ شبِ مردابِ رفتم.

3

نوایِ نغمه‌ها در شور و ماهور کمانچه، نی، سه تار و ضرب و سنتور؛
چه اعجازی‌ست در این همناوای که در هر پرده‌اش هم سایه، هم نور!

گله‌گزاری

1

می‌گذارم آینه در پیشِ رو می‌نشینم با دلم در گفتگو؛
او ز من دلگیر و غافل زینکه من عاصی و جان بر لبم از دستِ او.

2

عاصی و جان بر لبم از دستِ او از خطاهایش فغانم در گلو:
عمر رفت و در نهفتِ دل هنوز: آرزو در آرزو در آرزو!

3

آرزو در آرزو در آرزو، حاصلِ عمری تلاش و جستجو:
من همه دنبالِ قوتِ لایموت، دل به کارِ کسبِ نام و آبرو!

4

دل به کارِ کسبِ نام و آبرو، دل خوش از تحسینِ مشتی یاوه‌گو؛
من... نه، بل ما زندگی را باختیم نابکام و در به در از کو به کو!

ترانه‌های بهاری در غربت

۱

نه گل روییده است امسال در باغ
بهار انگار در سوگِ شکوفه
نه مرغی آشیان کرده‌ست جز زاغ:
نشسته بر تن‌اش آماسه‌ی داغ.

۲

بهارى اشک ریزان آمد و رفت،
غمِ هجران و غربت بر نتابید:
پریشان و شتابان آمد و رفت،
چو برق از قلبِ طوفان آمد و رفت.

۳

نسیمِ فرودین، عطرِ بهاران،
مرا دستِ قضا این جا نشا کرد:
سراسر خاکِ میهن لاله‌زاران؛
نکردم ریشه در این شوره‌ساران.

۴

بهار امسال یادِ ما اگر کرد،
ندانستم چرا آمد، چرا رفت
چرا این گونه پاورچین گذر کرد؟
چرا این کوچه را با اشک تر کرد.

۵

بهار آمد، ولی محزون و غمناک
نسیمِ پیکِ نوروزی نیاورد
نیفشاند اشکِ شوقی بر دلِ خاک؛
ره آوردی مگر بارانِ خاشاک!

۶

عبث‌ای هم وطن چشم‌انتظاری،
به باغِ قلبِ ما غربت نشینان
به پایانِ خزان امیدواری:
نمی‌آید نویدِ نوبهاری.



ترانه‌های دلتنگی

۱

من از کوچ پرستوها دلم تنگ،
من این جا در فراقِ صبحِ امید
ز چشم‌اندازِ بی‌رویا دلم تنگ؛
ز یلداهای بی‌فردا دلم تنگ.

۲

من از پژمردنِ گل داغدارم،
چگونه سر کنم در هجرِ یاران؟
کند داغِ شقایق بی‌قرارم؛
خدا را، تابِ مهجوری ندارم.

۳

من از آهِ گلیِ حالم دگرگون،
مگر از نطفه‌ی نازکِ دلانم:
ز اندوهِ شباهنگی دلم خون؛
ز پشتِ تیره‌ی فرهادِ مجنون!

۴

من و بی‌خوابیِ شب‌های بسیار،
من و شوقِ سرانجامیِ موافق:
من و بسیاریِ افکارِ بیمار،
من و رویاگریِ همواره بیدار.

۵

مگر مادر مرا بر خشتِ غم زاد
و یا از نطفه‌ی ناپاکِ زادم
که ویرانی‌ست تقدیرم ز بنیاد؛
که از غمِ نیستم یک لحظه آزاد

۶

شبی ابری، شبی تاریک و دلتنگ،
من و این مرکبِ افتاده از پای:
من و این شب سرشتانِ بدآهنگ،
از این جا تا سحر: فرسنگ، فرسنگ



ترانه هایی در سالروز میلاد

۱

من و این فرصتِ کوتاهِ دلتنگ
من و این بختِ وارونِ بدآهنگ
من و صد آرزو آویزه‌ی باد:
من آن آینه‌ی سر خورده بر سنگ

۲

من و امروزهای درد گستر
من و هیئاتِ دیروزانِ بر باد:
من و سرخوردگی‌های مکرر
من و یک آرزو: فردای بهتر.

۳

من و آغازِ فصلِ زمهریری
من و مشتِ تلاشِ بی‌سرانجام:
من و انگیزه‌های گوشه‌گیری
من و تنگایِ بندِ ناگزیری.

۴

من و یک خاطره در چنجه‌ی یاد
من و شصتِ آرمانِ سالِ بهتر:
من و یک قصه و صد سینه فریاد
من و شصتِ آرزوی رفته بر باد.

۵ می ۲۰۰۳

ترانه‌های قهر و آشتی

۱

تو می‌آیی شبم مهتاب می‌شه
درنگِ لحظه‌ها بی‌تاب می‌شه
تو تا از پله‌ها بالا بیایی
دل شمع و دل من آب می‌شه!

۲

تو میری غنچه‌ها افسرده میشن
گلایِ اطلسی پژمرده میشن
طراوت میره از فواره‌ی حوض
دلایِ ماهیا آزرده میشن.

۳

تو می‌آیی هوا آفتابی می‌شه
لُپایِ آسمون سرخابی می‌شه
قرارِ ما اگر شب باشه، ایوون
ز شوقِ دیدنت مهتابی می‌شه.

۴

تو میری کوچه‌ها بارونی میشن
نفس‌ها در قفس زندونی میشن
نمیدونم چرا از غیبتِ تو
چشایِ آینه و من خونی میشن!

۵

تو می‌آیی جوون می‌شم دوباره
به آینه بدگمون می‌شم دوباره
تو میری میشکنه بغض تو گلویم
گرفتارِ جنون می‌شم دوباره.

۶

تو میری اخمِ غنچه وا نمیشه
یه ماهی توی حوض پیدا نمیشه
غروبا زیرِ چترِ بیدِ مجنون
بساطِ عیشِ ما بر پا نمیشه.



ترانه‌های دو هم سرنوشت

۱

من و تو قصه‌ی شیرین و فرهاد
مرا تقدیر خارا سنگ و تیشه،
نمادِ عشق‌های رفته بر باد؛
تو را عاشق کُشی فنّ خداداد!

۲

من و تو هر دو عاشق، هر دو مجنون
درونِ قایقی سرگشته در شب
غم افزون، ناله افزون، آه افزون:
شناور در شطِ سیلابه‌ی خون.

۳

من و تو، نازنین، از یک سرشتیم
نصیب این بود ما را : بی نصیبی
دو تا تنها ، دو تا هم سرنوشتیم؛
ز بذرِ آرزوهایی که کِشتیم.

۴

من و تو هم‌نوردِ راهِ فردا
بیا از حالِ هم غافل نمائیم
به سر اندیشه‌ی غم‌های دنیا؛
که در این جاده تنهائیم، تنها.

ترانه های اندوه

۱

خوشا آنان که غم در جانشان نیست،
سبکبارند و سهل انگار و غافل:
به سر اندیشه‌ی دورانشان نیست:
مگر با خواب و خور پیمانشان نیست!

۲

مکن منعم که از غم می‌سرایم،
میان بوته‌زارانِ هلاهل
ز چشم اندازِ ماتم می‌سرایم؛
گهی از عطرِ گل هم می‌سرایم!

۳

اگر در شعرِ من امید کم هست،
مرنج از من، که در آینه‌ی بخت
فراوان واژه‌های "درد" و "غم" هست،
مگر طرحی به جز نقشِ دلم هست؟!

۴

سبک بال و سبک روح و سبک بار،
چه رؤیای قشنگی؛ کاش ای غم
غمم کم، شادیم بسیار بسیار:
ز خوابِ خوش نمی‌کردیم بیدار!

ترانه‌های تمنا

۱

تو را، چونانکه هر شب، خواب دیدم،
چو پلکِ انتظارم بر هم افتاد
به شوقِ دیدنت از جا پریدم؛
تویی دیگر به رؤیا آفریدم.

۲

تو را دیدم، نگاهت مهربان بود،
لهیبِ گونه‌هایت بر ملا کرد:
به لبخندت اشارت‌ها نهان بود؛
ز خواهش در تنت آشفشان بود!

۳

تو را در شعله‌های جام دیدم،
به شوقِ اشتیاق تو دلم سوخت:
سرودِ التماس را شنیدم،
تو را لاجرعه، باری، سر کشیدم!

۴

تو را در بازوانِ خود فشردم،
سپس، چون ابر، باریدیم با هم:
به آتش خیزِ آغوشم سپردم؛
تو خفتی در برم، من در تو مُردم!

شعر درمانی

۱

قلم در دست و کاغذ پیش رویم
دل تنگم فراخ دشتِ اندوه :
نمی دانم چه می‌خواهم بگویم
فقط شعر است ،باری، چاره جویم.

۲

غم‌ام انبوه و اندوهم گران است
خوشا، در زخمزارِ روزگاران
ز منقارِ قلم خونم روان است:
مرا مرهم فریبِ واژگان است ..

۳

ز منقار قلم خونی که جاری ست
مرا آشفشانی در کلام است
سکوتِ زخمه‌ها را یادگاری ست
که پنهان پشتِ کوهی بردباری ست.

۴

مرا آشفته حالی تا ندیم است
سرودِ واژه‌های غمگساری
سخن پرداختن حکمِ حکیم است:
روان داروی آلام الیم است ..

۵

گل زردِ کلامام دسته دسته،
فراسوی چپرهای باغِ سبزی ست
به شرم لکنّتِ حسرت نشسته؛
دریغ اما از این درهای بسته !

۶

خلوصِ رخوتی، تلخِ خماری ،
مرادِ شعرِ من همواره این است،
امیدی، یا فراری؛ راهکاری:
اگر چه خود نباشد شاهکاری !

۷

قلم در پرده‌ی غم می‌سراید ،
شفا ی دردِ من تریاقِ شعر است:
نوای اندهان را می‌نماید ؛
همین آهی که از دل بر می‌آید .



ترانه‌های غربت

۱

ز داغ لحظه‌های رفته بر باد
ز رنج بی کسی، بی هم‌زبانی،
ز سوگِ رفتگانِ رفته از یاد
ز دستِ زندگی فریاد، فریاد.

۲

بی‌آیدای عزیزان یار باشیم
در این شب‌های بی پایانِ غربت
انیس و مونس و غمخوار باشیم،
به پایِ یک‌دگر بیدار باشیم.

۳

دلی دارم پر از اندوه، اندوه
به کامم شادمانی ذره، ذره
غمی در سینه دارم کوه تا کوه
به دوشم بارِ غم انبوه، انبوه.

۴

نمی در دیده پنهان دارم امشب
بیا با هم سرشکِ خون بیاریم
چو ابرم، قصدِ باران دارم امشب،
که در سر یادِ ایران دارم امشب.

۵

من این جا بی وطن، بی خانمانم
کسی از حال و روزم باخبر نیست
گرییم، بی کسم، بی هم زبانم،
تو باش؛ ای هم وطن، دردت به جانم.

۶

دوباره فصلِ زایش: نوبهار است
مرا دستِ قضا این جا نشا کرد:
سراسر خاکِ میهنِ باردار است،
نکردم ریشه کاینجا شوره زار است.



قطعه ها

بدر بی مهتاب

خواهشِ جان هست، تن را تاب نیست، تن اسیرِ خواب، جان را تاب نیست؛
این و آن همساز بودند، ای شگفت: بدر کامل، پرتو مهتاب نیست!

قناعت پیشگی

در قناعت پیشگی آرامشِ جان یافتم، رنج نابرده، من این گنجینه آسان یافتم؛
ثروت اندوزان به کارِ جستجویِ چیستند؟ آنچه را آنان نمی‌یابند، من آن یافتم.

آبشار

نفسم با نفسِ گرمِ تو آمیخته شد، همه ذراتِ تنم سخت بر انگیزته شد؛
آن چنان سوختی و سوختم از آتش عشق، که تنم آب شد و در تن تو ریخته شد

بر بلندایِ کام

برای نیما و آناهیتا

پا به پایِ تو پریدم که تو پرواز کنی درسِ آزادگی آموختن آغاز کنی؛
تو چنان اوج گرفتی به بلندایِ مراد که دگر نشنومت هر چه ام آواز کنی

ابلیس

عبث می‌جنگم این سان با تو ابلیس خدا خود طالبِ پیروزیِ توست
وگر نه بذرِ لذت‌هایِ انسان به دشتستانِ کفرِ تو نمی‌رُست!

رقیب

به آهنگِ تَفَحُّصِ تا دلم را رقیبانی به حیلِت باز کردند،
هراسان با شتاب از من گذاشتند چو کرکس‌هایِ غم پرواز کردند!

عروسِ گریزِ پا

تا هوا در نفس‌اش بوی بهاران دارد،
نوشِ هر قطره‌ی لذت ز لبِ عمر بنوش
تا هوس در دل‌اش آن خواهشِ پنهان دارد،
که عروسِ حرمت پایِ گریزان دارد!

عکس‌ها و خاطره‌ها

عکس‌ها در قابِ گرد آلوده‌ی ایام
آن دم بی بازگشتِ تلخ یا شیرین،
لحظه‌های مرده، اما مانده در یادند:
خاطراتِ عمرهای رفته بر بادند؛
یادگارِ برهه‌یی سرشارِ فریادند.
گر چه بر لبهای هر یک مهرِ خاموشی ست



ترفندِ تفرقه

پرده ئی سرخ ز خونِ شفق آویخته اند؟
سر به سر خونِ شقایق به زمین ریخته اند؟
قوم با قوم به پیکار برانگیخته اند؟
به جنم خُنگ و به ظاهر همه فرهیخته اند؟
پاسدارانِ ستم تیغ بر آهیخته اند
آز و زور و ستم و کین به هم آمیخته اند
هرگز از حیلت و تزویر نپرهیخته اند
آب در خوابگاهِ مورچگان ریخته اند *

من نگفتم که از آغاز بر آفاقِ سپهر
من نگفتم به فراخِ نَمَطِ مسلخِ خاک
من نگفتم که خدایانِ جهان از سرِ مکر
و نگفتم که همه راهبران، خُرد و کلان
گفتم، آری، که به هر رهگذری می‌نگری
این اَبَرقدرتیان در پی اهدافِ پلید
در پی سودِ خود این گله‌ی روبه صفتان
برحذر باش که این توطئه چینیانِ چموش

* نیما یوشیج

بر سر سفره‌ی سین

سرخوش تر از این نمیشود بود؛ چرا؟
نوروز فراز آمده بر سفره‌ی ما

از سبزیِ فرودین و از سعدیِ عید،
وز سرخیِ این بُلْبُلَه یِ کهنه نبید،
بزمی‌ست چنان یگانه بر سفره‌ی "سین"
کشِ سینِ دگر نشاید افزود به این.

یک جامِ زخم به جامِ پیکِ فرودین،
جامِ دگری به جامِ نوروزِ نوین؛
یعنی که: سرانجام گذر کرد خزان؛
یعنی که: تو آیینِ کهنسال، بمان!

زیبا تر از این چسان توان گفت که، عید
آورده نویدِ شادی و شوق و امید.

از زندگی

زندگی را بی نهایت دوست می‌دارم با همه پستی بلندی‌هایِ بسیارش؛
با شتابِ لحظه‌هایِ تیزپایِ شاد، یا همه سنگین‌گذر ایّامِ دشوارش.

زندگی را تا به غایت قدر می‌دارش: با همه ره کوره‌هایِ پیچ و خمِ دارش،
با گذرگاهانِ گه تا گاه هموارش؛ کوتاه است این راه، بی پایان مپندارش.

زندگی روّیایِ شیرینی ست، دریاب اش؛ یک نفس غافل ممان از هر دمِ ناب اش.
گرچه در بیداریش گه نامرادی هاست، کجمداری را مَنهِ وقعی، تو برتاب اش!



A Collection of Classical Poems:
Jahangir Sedaghatfar

اندیشه‌ی تلخ بی حساب است مرا،
در جام سخن شهد شراب است مرا!

هرچند که ریشه در سراب است مرا،
پرورد مرا زمانه بر تآک وجود:

از این سراینده تا کنون مجموعه های زیر منتشر شده است:

- غریبانه ۱۹۹۵
- آزمون برگزینگی ۲۰۰۳
- خطابه کفر ۲۰۰۶
- سمفونی سرگذشت یک قوم ۲۰۱۳